

# نفرین

## زنزاد

۱۶۸ ۹ ۱۶۹

ماهنامه فرهنگی/اجتماعی

قیمت ۲۰۰۰۰ تومان



نبرد پهلوان گرشاسب  
خواست به بی خوابی باشد!  
روبه خیلی پیر  
آن مرد دیوانه نبود

## خدای من!

خدای خوب من!  
هر وقت به نعمت های بی شماری می اندیشم  
بی اختیار قلبم برای تمام مهربانی ات می تپد  
آرامشی عجیب در سرتاسر وجودم می دود  
خدایا  
به من قدرت شکر گزاری بیش تر عطا بفرما  
در تمام لحظات تنهایی با منی  
هیچ وقت تنها یم نگذاشتی  
خدایا همواره کمکم کن  
پدر و مادرم را در پناه مهربانی بی نهایت  
موفق بدار  
تو که هر لحظه با منی  
ای مهربان ترین  
فاطمه یزدانی تهران



|    |                  |
|----|------------------|
| ۴  | دربرو قاله       |
| ۵  | امام خوبی‌ها     |
| ۶  | دارررتان         |
| ۸  | سلامت            |
| ۱۰ | مثلاً سیاسی      |
| ۱۲ | لبخندستان        |
| ۱۴ | منزله‌امیر       |
| ۱۷ | آندیزباننن       |
| ۱۸ | دارررتان         |
| ۲۰ | ایران زیبا       |
| ۲۲ | دنایای مجازی     |
| ۲۴ | روزنور           |
| ۲۶ | پرواز در قفس     |
| ۲۸ | کودکی بزرگان     |
| ۳۰ | یک ماجرای شیرین  |
| ۳۴ | از میان متون     |
| ۳۶ | سوریه دور دست ما |
| ۳۷ | کتابنامه         |
| ۳۸ | ارزش‌ها          |
| ۴۰ | فصل حماسه‌ها     |
| ۴۲ | گزارش            |
| ۴۴ | منزله‌اورنلها    |
| ۴۶ | تندرستی          |
| ۵۰ | جبرول            |
| ۵۱ | هنر ایرانی       |



ماهنامه فرهنگی و اجتماعی  
شماره ۱۶۹ و ۱۶۸  
قیمت: ۲۰۰۰۰ تومان



صاحب امتیاز: بنیاد شهید و امور ایثارگران  
مدیر مسئول: رحیم نریمانی  
سردبیر: یوسف قدیانی  
مدیر اجرایی: خدیجه اکبری



دبیر تحریریه: احمد عربلو  
ناظر فنی: علیرضا قاسمی  
تلفن تحریریه: ۸۸۸۲۳۵۸۴  
تلفن امور مشترکین: ۸۸۸۲۳۵۸۴  
دورنگار امور مشترکین: ۸۸۸۲۸۴۳۵  
آدرس الکترونیکی:  
Email: nojavan@shahedmag.com  
صندوق پستی: تهران ۱۵۷۱۵/۱۹۳

ناشر: انتشارات شاهد  
تهران - خیابان طالقانی خیابان ملک الشعراء  
بهار شمالی شماره ۵  
تلفن: ۸۸۳۰۸۳۴۸



چاپ: چاپخانه سازمان فرهنگی سیاحتی کوثر  
شاهد نوجوان برای نوجوانان ۱۱ تا ۱۶ سال  
منتشر می‌شود. مجله در تلخیص و ویرایش  
مطالب رسیده آزاد است. مطالب رسیده  
بازگردانده نمی‌شود. نقل مطالب مجله با ذکر  
مأخذ مجاز است

# فرزندان خوبی باشیم

بی شک اگر از تو بپرسند که عزیزترین کسانی که در زندگی، آن‌ها را بیشتر از دیگران دوست داری چه کسانی هستند، می‌گویی پدر و مادرم. به راستی اگر دنبال فداکارترین، مهربان‌ترین، دلسوزترین و دوست‌داشتنی‌ترین افراد زندگی‌مان بگردیم، بی شک پدرها و مادرهایمان هستند. روایات و احادیث و توصیه‌های فراوانی از پیامبر و امامان معصوم (ع) به ما رسیده است که در آن نسبت به رعایت ادب و احترام به پدر و مادر توصیه‌های فراوانی شده است. آن‌ها مانند سایبان‌های مهربانی هستند که خودشان را در مقابل آفتاب قرار می‌دهند تا فرزندان‌شان در نهایت آرامش زندگی کنند. آن‌ها از وجود خود می‌گذرند تا وجود فرزندان‌شان آرام و سالم بماند. پیامبر گرامی ما حضرت محمد(ص) در مورد رعایت احترام پدر و مادرها، توصیه‌های فراوانی کرده‌اند و این، نشان می‌دهد که چقدر این موضوع، اهمیت دارد. تمام پدر و مادرها با تمام وجود برای آرامش فرزندان‌شان تلاش می‌کنند، اما آیا ما فرزندان هم در مقابل آن‌ها وظیفی داریم؟ البته که داریم. آن‌ها از فرزندان‌شان توقع زیادی ندارند. جز اینکه همواره خوب باشیم. سالم باشیم و سالم زندگی کنیم. هر چقدر فرزندان آرام‌تر و سالم‌تر زندگی کنند، پدر و مادرها هم آرام خواهند بود. آیا ما به‌عنوان فرزندان، تا چه حد مایه آرامش پدر و مادرهایمان را فراهم کرده‌ایم؟ بی شک پاسخ ما این است: خیلی... خیلی... خیلی زیاد! حتماً همین‌طور است. گزارش این شماره شاهد نوجوان را به این موضوع اختصاص داده‌ایم. حتماً بخوانید.

موفق و پیروز باشید  
سردبیر

# دیدار با خورشید



پنج، شش نفر از بچه‌های دانش‌آموزی که به همراه بزرگ‌ترها برای دیدار با آقا آمده‌اند، هنوز در بیرون حسینیه ایستاده‌اند. تا چند دقیقه قبل حسینیه پر از جمعیت بود. شور و شوق بود و فریادهای کوبنده‌ای که همه‌جا را می‌لرزاند:

«ما همه سرباز توایم خمینی، گوش به فرمان توایم خمینی.»

امام آمده بود و چند دقیقه‌ای به ابراز احساسات مردم جواب داده و رفته بود؛ بعد هم مردم با دلهای سرشار از عشق به امام، آرام آرام حسینیه را ترک کرده بودند، اما این پنج، شش نفر از بچه‌ها ول کن نیستند. آن‌ها از دیدار آقا سیر نشده‌اند.

بیرون حسینیه مانده‌اند اصرار دارند که باز هم آقا را ببینند.

معلم بچه‌ها هرچه اصرار می‌کند، بی‌فایده است. پاسدارها هرچه می‌کنند، آن‌ها نمی‌روند. می‌گویند می‌خواهیم دوباره امام را ببینیم!

یکی از پاسدارها جلو می‌آید و با مهربانی می‌گوید: «اگر امام را دوست دارید، بروید. آقا خسته هستند. آقا همین چند دقیقه پیش آمدند و با مردم ملاقات کردند. شما هم که

همراه جمعیت بودید. خوب نیست که به خاطر شما چند نفر، آقا دوباره اذیت شوند.»

اما بچه‌ها قبول نمی‌کنند. معلم بچه‌ها و پاسدارها تمام سعی خود را می‌کنند که آن‌ها راضی به رفتن کنند. اما باز هم بچه‌ها قبول نمی‌کنند. سروصدا بالا می‌گیرد. بچه‌ها

می‌گویند که فریاد می‌زنند تا آقا صدایشان را بشنوند، پاسدارها کلافه شده‌اند. به

زور که نمی‌توانند بچه‌ها را بیرون کنند.

در همین هنگام، یکی از نزدیکان امام از راه می‌رسد. او متوجه ماجرا شده است.

لبخند زنان جلو می‌آید. بچه‌ها را آرام می‌کند و می‌گوید: «آقا علت

سروصدا را پرسیده‌اند و متوجه شده‌اند که عده‌ای از دانش‌آموزان

می‌خواهند با ایشان ملاقات کنند، آقا فرمودند که آن‌ها را اذیت

نکنید و بگذارید داخل شوند!»

بچه‌ها باورشان نمی‌شود. بهت‌زده به یکدیگر خیره

می‌شوند. اشک در چشم‌هایشان جمع می‌شود. آرام و با

احترام دوباره وارد حسینیه می‌شوند.

لحظه‌هایی بعد، آقا می‌آیند. خانم امام هم همراهشان

هست. بچه‌ها سر از پا نمی‌شناسند. نمی‌توانند حرفی

بزنند. انگار تمام حرف‌هایشان در گلویشان مانده

است. فقط با صدای بلند اشک می‌ریزند و به

چهره‌ی نورانی امام خیره شده‌اند. آقا مدتی می‌ماند و

بعد آرام می‌رود. بچه‌ها بهت‌زده مانده‌اند. انگار همه

این ماجرا را خواب دیده‌اند.

# آن مرد دیوانه نب

کتایون کیایی

غذا آمده است.» بندرخان با فریاد گفت: «تا جناب والی نیامده او را از این جا ببر! اصلاً بیرش یک گوشه کنار و بگو یک تکه نان هم به او بدهند تا دوباره برنگرد.»

با اشارهٔ پیشکار، نوکری جلو آمد و صفر دیوانه را با خود به حیاطی کوچک برد و به او گفت تا همان جا بنشیند. بعد خودش رفت و با تکه‌ای نان جو برگشت. صفر دیوانه با ناراحتی گفت: «پس کباب کو؟ بوی کباب می‌آید.»

نوکر شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «به من دستور داده‌اند همین را به تو بدهم. حالا هم همین جا بنشین و از جای تکان نخور تا ارباب تو را نبیند و دوباره عصبانی نشود. من باید بروم.»

صفر دیوانه نانش را خورد و کمی همان جا نشست ولی حوصله‌اش سر رفت و راه افتاد توی اتاق‌ها گشتن. بندر خان مشغول پذیرایی از جناب والی و دیگر مهمان‌ها بود که صدای همه‌مه شنید. پیشکار را فرستاد تا بفهمد علت سروصدا چیست. پیشکار سر و گوشی آب داد و بعد برگشت و آهسته زیر گوش ارباب زمزمه کرد. بندر خان رنگش پرید و با عذرخواهی از سر سفره بلند شد و به اتاق عقبی رفت. زنش نشسته بود و با صدای بلند گریه می‌کرد و دو نوکر هم یقهٔ لباس پارهٔ صفر دیوانه را گرفته بودند. بندرخان با ناراحتی گفت: «چی گم شده؟»

زنش اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: «آدمم داخل این اتاق و دیدم این مردک دیوانه اینجاست و نگین الماسی که می‌خواستم بدهم زر گری تا برایش پایه بسازند، نیست. الماس مرا دزدیده.» بندرخان با عصبانیت به صفر دیوانه گفت: «نگین الماس را چکار کردی؟»

یکی از نوکرها گفت: «صدبار پرسیده‌ایم ولی می‌گوید من به چیزی دست نزده‌ام.»

بندرخان با خشم گفت: «ببریدش تو انباری ته باغ و خوب بزیندش تا یادش بیاد.»

نوکرها صفر دیوانه را به انباری ته باغ بردند و حسابی او را زدند ولی او مدام فریاد می‌زد که فقط به نان دست زده است. یک دفعه یکی از مستخدمین سراسیمه وارد شد و گفت: «جناب والی می‌خواهد در باغ گردش کند. زود از اینجا بروید.»

نوکرها صفر را تهدید کردند تا ساکت باشد و به ناچار او را رها

صفر دیوانه را همه در شهر می‌شناختند. مردی مجنون که با گدایی روزگار می‌گذراند. از در خانه‌ها و با التماس از این و آن غذا می‌گرفت و هر کس لباس کهنه‌ای داشت، به او می‌داد. او هم در عوض با صدای ناخوش و گوش خراشش، برای آن‌ها آواز می‌خواند. در این شهر والی حریصی هم حکومت می‌کرد که جز پول جمع کردن و مال اندوزی، به چیز دیگری فکر نمی‌کرد.

یک روز بندرخان که از ثروتمندان شهر بود، برای جلب دوستی والی، مهمانی مفصلی داد و تمام اعیان و اشراف و درباریان را دعوت کرد. از یک هفته قبل، همه در خانهٔ بندر خان، مشغول کار بودند. نوکران دیگ‌های بزرگ را به حیاط پستی می‌بردند. هیزم جمع می‌کردند. کنیزان برنج پاک می‌کردند و ظروف چینی را با احتیاط می‌شستند.

صفر دیوانه که می‌دانست قرار است سور مفصلی در خانهٔ بندرخان برپا شود، هر روز دور و بر خانه می‌چرخید. بالاخره روز مهمانی فرا رسید. تا ده کوچه آن طرف‌تر، بوی غذاهای اشتهاآور مجلس بندرخان پیچیده بود. صفر دیوانه هم نزدیک در نشسته بود و به مهمانان خوش لباسی که وارد می‌شدند نگاه می‌کرد و بو می‌کشید. وقتی خبر نزدیک شدن کالسکهٔ والی را به بندر خان دادند، با عجله بیرون آمد تا به پیشواز او برود. اما یک دفعه چشمش خورد به صفر دیوانه که با سر و روی کنیف و لباس‌های پاره گوشه‌ای نشسته بود و آواز می‌خواند. بندرخان با عصبانیت گفت: «این دیگه کیه؟»

پیشکارش جلو آمد و گفت: «دیوانه است ولی آزاری ندارد. دنبال

# ود

کردند و رفتند. صفر که بدجور کتک خورده بود، گوشه‌ای کز کرد. بعد از مدتی صدایی از توی باغ شنید. با احتیاط از پنجره نگاه کرد و ارباب را دید که دستور می‌داد. نوکرها تخت می‌آوردند و بساط چای و میوه را فراهم می‌کردند. والی را هم با لباس‌های ابریشمی و گران‌قیمتش دید که در باغ قدم می‌زند. والی همان‌طور که در باغ می‌گشت، چشمش به سیب سرخی افتاد که روی شاخه درخت کنار انبار بود. دستش را دراز کرد که سیب را بچیند که صفر دیوانه از پنجره صدایش کرد و گفت: «اوهوی! دست نزن

وگرنه کتک می‌زنند. تو همان مهمانی هستی که برایت کباب درست کردند و آش پختند؟ خوشمزه بود؟ از همه غذاها خوردی؟»

والی که یک لحظه ترسیده بود، پوزخندی

زد و گفت: «بله! من همان مهمان هستم

و حسابی هم غذا خورده‌ام! تو هم حتماً

همان دیوانه‌ای هستی که دزدی کرده!»

صفر دیوانه با تأسف سرش را تکان

داد و گفت: «ای داد بی‌داد! من فقط یک

تکه نان جوی زوری خوردم یک ساعت

کتکم زدند، تو که این همه خوردی،

چه بلایی سرت می‌آورند؟ بیچاره!

چه عاقبت بدی داری!»

با این حرف صفر دیوانه، والی

تکان خورد. انگار آب سردی رویش

ریختند. انگار از خواب بیدارش کردند.

ناله‌ای کرد و گفت: «تو عاقلی یا دیوانه؟

صفر گفت: «دیوانه!»

والی گفت: «نه! تو عاقلی و من دیوانه‌ام. وای بر عاقبت من با این

همه مال مردم که خورده‌ام. با این همه حرص!»

کسی نفهمید در باغ چه اتفاقی برای والی افتاد. فقط او را دیدند

که با چهره‌ای برافروخته نزد بندرخان رفت و انگشتر گرانهایش را

به او داد و گفت: «به جای جواهر گم شده، این انگشتر را بگیر و آن

مرد دیوانه را آزاد کن!»

سپس سراسیمه به قصر برگشت و در عرض یک هفته، هرچه را

که در خزانه بود بین مردم قسمت کرد و زمین‌هایش را به مردم

بخشید. حتی لباس‌هایش را به فقرا داد و یک روز قبل از سحر، برای

همیشه از شهر رفت.

نامنظم‌تری دارند، زیرا صبحانه نمی‌خورند و ممکن است شب‌ها دیر وقت غذا بخورند.

این متخصص مغز و اعصاب با اشاره به اینکه افرادی که زود می‌خوابند رژیم غذایی مناسب‌تری دارند، می‌گوید: اغلب در رژیم غذایی افرادی که دیر می‌خوابند به میزان کمتری غلات، دانه چاودار و سبزیجات وجود دارد و تعداد دفعات وعده‌های غذایی آن‌ها کمتر است، اما حجم غذایی که در این وعده‌ها می‌خورند بیش‌تر است.

**غفاری ادامه داد:** این خود به وضوح توضیح می‌دهد که چرا افرادی که شب‌ها دیر می‌خوابند بیشتر در معرض خطر ابتلا به بیماری مزمن هستند؛ خوردن غذا در اواخر روز با افزایش خطر ابتلا

برای سحرخیزی فواید زیادی از نظر دینی و علم پزشکی و طبابت بیان شده است که یکی از مهم‌ترین آن‌ها طولانی شدن عمر انسان است. همچنین سحرخیزی باعث طراوت روحی، جسمی و فکری انسان می‌شود.

سحرخیزی عامل آرامش اعصاب انسان و مانع افسردگی و بی‌حوصلگی و باعث افزونی روزی‌های مادی و معنوی است. بر عکس، بی‌خوابی اثرات بسیار بدی برای انسان دارد.

**اقای دکتر محمد علی غفاری متخصص مغز و اعصاب درباره شب زنده‌داری و دلایل بی‌خوابی‌های شبانه و بدی‌های این موضوع برای سلامتی می‌گوید:**

افرادی که دیر وقت به رختخواب می‌روند، اغلب رژیم غذایی ناسالم‌تری نسبت به افرادی که به موقع می‌خوابند و زود از خواب بیدار می‌شوند دارند؛ آن‌ها اغلب، قندها، نوشیدنی‌های کافئین‌دار و فست فود بیشتری مصرف می‌کنند همچنین به طور مداوم الگوی غذایی



به دیابت نوع ۲ همراه است، زیرا ریتم شبانه روزی بر نحوه متابولیسم گلوکز در بدن تأثیر می‌گذارد.

**وی با اشاره به اینکه سطح گلوکز باید به طور طبیعی در طول روز روند کاهشی داشته باشد، بیان می‌کند:** این سطح از گلوکز باید در شب به پایین‌ترین میزان برسد، ولی در افرادی که تا دیر وقت بیدار هستند میزان گلوکز افزایش می‌یابد؛ این امر می‌تواند تأثیر منفی بر متابولیسم داشته باشد، زیرا بدن آن‌ها از فرایند بیولوژیکی طبیعی خود پیروی نمی‌کند.

**به گفته وی** دیر خوابی در نوجوانان باعث بروز رفتار نادرست غذا خوردن و رژیم غذایی فقیرتر در آن‌ها می‌شود که این امر می‌تواند پیامدهای مهمی در سلامتی آن‌ها در دوران بزرگسالی داشته باشد، زیرا اکثر عادات غذایی در نوجوانی شکل می‌گیرند.

**پیامبر اکرم (ص) می‌فرمایند:** زمین از سه چیز به سوی خدا ناله و فریاد می‌کند که یکی از آنها، خوابیدن پیش از طلوع آفتاب است.

همچنین ایشان در حدیثی دیگر می‌فرمایند: هر که از طلوع صبح تا طلوع آفتاب در جای نماز خود بنشیند خدا او را از آتش جهنم دور گرداند و گناهانش آمرزیده شود.

**حضرت امام علی (ع) فرمودند:** خوابیدن قبل از طلوع آفتاب و قبل از نماز خفتن پریشانی و فقر می‌آورد.

همچنین امام حسین (ع) به ابی حمزه ثمالی فرمود: پیش از طلوع آفتاب خواب مکن که من از برای تو دوست نمی‌دارم، زیرا که حق تعالی روزی بندگان را در این وقت قسمت می‌نماید و هر که در این وقت در خواب است از روزی محروم می‌شود.

## چند توصیه

حالا که از بدی‌های بی‌خوابی گفتیم بهتر است کمی هم درباره خوب خوابیدن

صحبت کنیم. در زندگی ما خواب مسئله مهمی است؛ چرا که اولاً نزدیک یک سوم از زندگی خویش را در خواب به سر می‌بریم؛ ثانیاً این بخش از زندگی به شدت، در دو سوم دیگر زندگی مؤثر است و در نشاط روز و داشتن روحیه‌ی فعال برای کار و تلاش، نقش تعیین‌کننده‌ای بازی می‌کند. علاوه بر این‌ها، بسیاری از بیماری‌های جسمی نظیر ناراحتی‌های قلبی، گوارشی و حتی پوستی، و طبیعتاً بسیاری از عارضه‌های عصبی، به طور مستقیم یا غیر مستقیم از بی‌خوابی ناشی می‌شوند. به هر حال، خوب خوابیدن از عوامل سلامتی به حساب می‌آید. دانستن موارد زیر می‌تواند به خوابیدن خوب کمک کند:

**۱** باید بدانیم، انسان مانند لامپ نیست که با اشاره‌ی کلید خاموش شود. باید محیط را برای خوابیدن آماده کرد. سر و صداها را کاهش داد، دغدغه‌ی فکری روزانه را از خاطر برد و در یک کلام، باید قبل از خوابیدن افکار خویش را خوابانید. به همین جهت توصیه می‌شود که از دیدن فیلم‌های ترسناک و خواندن مطالب مهیج و تکان‌دهنده، به خصوص در شب دوری بجوید؛ چرا که این‌ها با خواب که نیاز به آرامش دارد، در تضاد مستقیم قرار دارند.

**۲** خمیازه کشیدن، ایجاد خواب را تسهیل می‌کند و به همین جهت می‌تواند مقدمه‌ی آن باشد؛ پس می‌توان از آن برای خوابیدن استفاده کرد. بی‌جهت نیست که بعضی حتی از نقاشی‌هایی که افراد را در حال خمیازه کشیدن نشان می‌دهند، برای تزئین اتاق خواب خود استفاده می‌کنند؛ زیرا همان‌گونه که می‌دانید، خمیازه بسیار مسری است.

**۳** محل خوابیدن هر چه تاریک‌تر باشد بهتر است. باید توجه داشته باشیم که در روشنایی، برخی از دستگاه‌های بدن همانند روز فعال می‌مانند و کار می‌کنند. علاوه بر آن، نور باعث تجمع حشرات می‌شود و همین

مسئله نیز برای خواب، می‌تواند مزاحمت دیگری به حساب آید.

**۴** قبل از خواب توصیه شده است که به دستشویی برویم. در مورد وضو گرفتن و مسواک زدن قبل از خواب نیز تأکید شده است.

**۵** سعی کنیم در هر جا که هستیم، رو به قبله بخوابیم، البته به سمت قبله بودن به دو صورت توصیه شده است. صورت به سمت قبله قرار گیرد و یا پاها به جهت قبله دراز شود. جالب است بدانید که یک اعتقاد قدیمی ژاپنی نیز می‌گوید: تخت‌خواب باید طوری قرار گرفته باشد که سر شخص به سمت شمال باشد. در این صورت می‌بینید که پاها به طرف جنوب و قبله قرار خواهد گرفت. حتی دیده شده است حیوانات غیرخاندگی نیز برای خوابیدن، به طور غریزی سر خود را به طرف شمال قرار می‌دهند.

می‌گویند، چارلز دیکنز نویسنده‌ی مشهور انگلیسی نیز هنگامی که به اتاق خوابی وارد می‌شد، به کمک قطب‌نما، تخت خود را جهت می‌داد!

**۶** سعی کنیم بالش مناسبی را انتخاب کنیم. در این مورد باید اشاره کنیم که بالش نیز نباید زیاد بلند باشد، زیرا به کار بردن بالش بلند سبب فشار آمدن بر ستون فقرات گردنی و درد بازوها و شانه‌ها خواهد شد.

**۷** شب هر چه زودتر بخوابیم، بهتر است، زیرا خواب اول شب در رفع خستگی و ایجاد نشاط مؤثرتر از خواب آخر شب است و نیز بهتر است بعد از صرف شام به بستر نرویم. دو ساعت پس از صرف غذا برای خوابیدن، زمان مناسبی است.

منبع:

سیناپرس  
بهداشت نیوز  
ایستا

## اروپا به خیلی

پیر

نادر قاضی

که در روزهای سرد سال به دنیا آمده‌اند جشن تولدشان را در روزهای بهتری بگیرند که مردم بتوانند در جشن شرکت کنند و سرما نخورند. یک روز را هم خودمانی در تاریخ تولد اصلی‌شان جشن می‌گیرند. واقعاً که خدا به دور!

این ملکه آنقدر زمامداری‌اش طولانی بوده که در زمان تاج‌گذاری او حدود هشتاد درصد مردم سرزمینش به دنیا نیامده بودند! او اکنون بیشتر از ۹۰ سال دارد و در طول سلطنتش ۱۴ تا نخست‌وزیر انگلیس و ۱۳ تا رئیس‌جمهوری آمریکا آمده‌اند و رفته‌اند! ضمناً تمام سگ‌های دربار از نژاد سوزان هستند! سوزان کیست؟ درواقع جد بزرگ سگ‌های دربار است که پدر ملکه ۷۰-۸۰ سال پیش به کاخ آورد و حالا تمام سگ‌ها از نژاد او هستند.

ملکه الیزابت مالک تمام قوها و دلفین‌هایی است که در آب‌های بریتانیا شنا می‌کنند! چون نماد ظرافت و خوشمزگی هستند! اینکه هیچ تازه بعدها قانونی به تصویب رساندند که ملکه صاحب تمام موجودات دریایی کشور مثل ماهی خاویار و دلفین و وال و حتی گراز دریایی باشد! البته این آخری نماد بی‌ظرافتی است.

هزینه‌ی ملکه از طریق مالیات‌هایی که

برای این شماره رفتیم سراغ سران یکی از کشورهای اروپایی که کشورش از بس حقه‌بازی و دوز و کلک بلد است به روباه پیر معروف است. در سیاست‌هایش دنباله‌رو آمریکاست و بدون اجازه شیطان بزرگ آب نمی‌خورد. می‌خواهیم در مورد ملکه الیزابت حرف بزنیم. در کشوری که هنوز ملکه و اینجور چیزها مد است!

البته قبل از خواندن این مطالب به جان شوهر عمه‌ام قسم می‌خورم که این حرف‌ها را از خودم در نیاورده‌ام و عین واقعیت است. ملکه ما! ۶۵ سال است که به شغل شریف ملکه‌ای مشغول است و از این جهت مشهورترین ملکه روی کره زمین است. او بچه که بود هرچه پدر و مادرش تلاش کردند به مدرسه نرفت که نرفت. پایش را توی دو تا کفش کرد که یالا من که قرار است ملکه شوم مدرسه به چه دردم می‌خورد! بنابراین پدر و مادرش مجبور شدند برایش معلم سر خانه بیاورند.

ملکه الیزابت سالی دو بار برای خودش جشن تولد می‌گیرد! به جان شوهر عمه‌ام اگر خالی بسته باشم! چرا؟ چون که در انگلستان رسم بر این است که ملکه‌هایی



مردم می‌دهند تأمین می‌شود. و البته او صاحب مقدار زیادی ملک و املاک نیز هست که اجاره می‌دهد و پولش را می‌گیرد. البته خود ملکه معاف از مالیات است!

براساس گزارش روزنامه تلگراف، ملکه از کیف‌های دستی مطمئن خود به‌عنوان نشانه‌ای برای ترک ملاقات‌ها یا مراسم خسته‌کننده استفاده می‌کند. اگر ملکه در حال خوردن شام بوده و کیف دستی خود را روی میز بگذارد بدین معنی خواهد بود که وی از خدمتکاران خود می‌خواهد مراسم شام در ۵ دقیقه آینده به اتمام برسد و اگر کیف خود را روی زمین بگذارد بدین معنا خواهد بود که یکی باید بحث ناخوشایندی که در جریان است را متوقف کند!!

ملکه الیزابت خدا را شکر بسیار شوخ‌طبع است و توانایی تقلید کردن و ادا در آوردن نیز دارد. براساس گزارش روزنامه اسوشیيتدپرس، مایکل مان که کشیش مخصوص ملکه الیزابت است گفته که: «تقلید صدای فرود آمدن کنکور یکی از بامزه‌ترین صحنه‌هایی است که هر شخص می‌تواند ببیند». جل‌الخالق!

ملکه بریتانیا وقتی قصد سفر می‌کند، هرگز نگران جا ماندن پاسپورتش نمی‌شود. پاسپورت‌های شهروندان بریتانیایی از طرف ملکه الیزابت صادر می‌شود. در نتیجه، او خود نیازی به داشتن پاسپورت ندارد.

طبق قانون آزادی اطلاعات در بریتانیا، مطبوعات و عموم مردم اجازه دارند از چهره‌های عمومی سؤال کرده و درباره آن‌ها اطلاعات کسب کنند. با این حال، ملکه، همسر ملکه، فرزندان آن‌ها و نوه‌هایشان از این قانون مستثنی هستند، یعنی کسی هرگز نمی‌تواند از آن‌ها سؤال کند.

اگر ملکه بریتانیا تصمیم بگیرد با ماشین به گردش برود، مجبور نیست گواهینامه با خود داشته باشد. ملکه الیزابت ملزم به داشتن

گواهینامه یا گذراندن آزمون‌های رانندگی نیست. البته ملکه در جریان جنگ جهانی دوم راننده کامیون ارتش بود و به‌طور کامل در رانندگی تسلط دارد.

تفاوتی ندارد ملکه خود پشت فرمان باشد یا تنها در خودرو حضور داشته باشد؛ مقام سلطنتی او این اجازه را می‌دهد که هر قدر که مایل باشد سریع یا آهسته براند. طبق قانون، محدودیت‌های سرعت در مورد وسایل نقلیه پلیس، آتش‌نشانی، گروه‌های امدادرسانی، آمبولانس یا سازمان جرایم سازمان یافته صدق نمی‌کند و این در صورتی است که احتمال دارد رعایت محدودیت سرعت مانع از هدف آن‌ها در آن موقعیت شود. جابه‌جایی نخست‌وزیر و خاندان سلطنتی توسط پلیس انجام می‌شود بنابراین چون پلیس مشمول این قانون می‌شود، راننده خودروی آن‌ها هم از محدودیت‌های سرعت مستثنی است.

اگر ملکه الیزابت قانونی را زیر پا بگذارد که در این فهرست نیست، کسی نمی‌تواند او را تحت پیگرد قانونی قرار دهد. طبق قانون، شکایت از ملکه بریتانیا به دادگاه یا پیگرد قانونی او غیرممکن است.

اگرچه خاندان سلطنتی بریتانیا عادت‌های غذایی خاص خود را دارند اما این به معنای آن نیست که ملکه بریتانیا تا به حال واقعاً قو خورده است. با این حال، اگر او مایل باشد می‌تواند این کار را انجام دهد. طبق قانون، جز ملکه الیزابت، هیچ کس دیگری در سراسر بریتانیا اجازه خوردن قو ندارد.

خب واقعاً دیگر حوصله‌ام سر رفت. تا شماره بعدی خدا نگهدار!



# سربه‌سار دشمن

## خرس خواننده



یکی بود، یکی نبود. غیر از خدای مهربان، هیچ کس نبود. پیرمردی بود که علاقهٔ شدیدی به خواندن کتاب خنده‌های نخودی داشت. که در همین شماره آن را معرفی کرده‌ایم. (خالی‌بندی نیست‌ها!)

این پیرمرد هرروز یک گوشه‌ای زیر درخت می‌نشست و از سیر تا پیاز این کتاب را می‌خواند و کیف می‌کرد و لذت می‌برد و خلاصه الهی که من قربونش برم از خوانندگان پر و پا قرص کتاب بود. باری! یک روز که پیرمرد کتاب را جلوی رویش گذاشته بود و آن را می‌خواند، یک خرس از دور به او نزدیک شد! پیرمرد که محو خواندن کتاب بود، متوجه خرس نشد! (باز هم بگویید خالی‌بندی است!) خرس نزدیک‌تر آمد و ناگهان کتاب را از دست پیرمرد قاپید و گفت: «پیرمرد حسایی! من می‌خواهم تو را بخورم! آن وقت تو به فکر خواندن کتاب هستی؟!»

پیرمرد با التماس گفت: «مرا بخور، کورم کن، شلم کن، اما این کتاب را از من بگیر. من پیرمرد تنهایی هستم که با خواندن این کتاب از تنهایی در می‌آیم! ای داد، ای بیداد. چون من کتاب را بده به کارمان برسیم!»

خرس فکری کرد و گفت: «اگر این کتاب این قدر خواندنی است، اصلاً بیا دو تایی آن را بخوانیم. در عوض من هم قول می‌دهم که تو را نخورم!»

پیرمرد قبول کرد و برای اینکه کتاب ما زیاد جا ندارد، آن‌ها تصمیم گرفتند که با هم دوست شوند و از آن روز به بعد، آن‌ها دوتایی می‌نشستند و آن را می‌خواندند و لذت می‌بردند.

تا اینکه یک روز وقتی که خرس خواب بود، پیرمرد کتاب را برداشت و تنهایی شروع به خواندن کرد. از بس شیرین بود، مگس‌ها دور مجله جمع شدند! (بابا خالی‌بندی نیست، نیست!!) و شروع به ویزویز کردند. خرس از صدای ویزویز مگس‌ها بیدار شد و دید ای دل غافل! پیرمرد کتاب را برداشته و دارد می‌خواند و الان است که همهٔ آن را تمام کند! این بود که رفت یواشکی یک سنگ به اندازهٔ دو برابر کلهٔ پیرمرد قصهٔ ما برداشت و آورد و محکم آن را توی کلهٔ پیرمرد کوبید و گفت: «ای کلک! حالا کلکت را کنده‌ام! تا تو باشی یواشکی نروی سراغ کتاب خواندن!»

از آن روز به بعد دوستی خاله خرسه معروف شد. خالی هم نیستیم. همین که گفتیم! تا آمار کتابخوانی بیشتر از این بالا نرود!!

بعد از مدتی که در زندان‌های عراق و به اصطلاح خودمان آسایشگاه‌ها جابه‌جا شدیم، دستور دادند که همه باید سرهایمان را از ته بتراشیم. بعد هم اعلام کردند که اسرا باید هفته‌ای دو بار ریش خود را با تیغ بتراشند. بعد از این همه بچه‌ها مثل هم شده بودند و از دور مشکل می‌شد کسی را تشخیص داد! عراقی‌ها وقتی می‌خواستند کسی را صدا بزنند اول اسم او، بعد نام پدر و بعد فامیلی‌اش را می‌گفتند. مثلاً می‌گفتند «علی جعفر شعبانی». نگهبان عراقی مأمور بودند به کوچک‌ترین بهانه‌ای نام بچه‌ها را بنویسند و بعد از ظهر هنگامی که برای شمردن اسرا می‌آمدند و می‌خواستند آن‌ها را به زندان‌ها بفرستند، افرادی را که نام آن‌ها یادداشت شده بود، بیرون می‌آوردند و روانه شکنجه‌گاه‌های می‌کردند.

مثلاً یکی از بهانه‌ها این بود که چرا ریشت را کامل نزنده‌ای، چرا موقعی که سرباز عراقی از کنار تو رد شده با دوستت خندیده‌ای و...

روزی چند تا از دوستان ما مشغول قدم زدن در حیاط اردوگاه بودند که نگهبان متوجه یکی از آن‌ها می‌شود و به یکی از همین بهانه‌ها نام او را می‌پرسد. دوست ما می‌گوید: «نام من حَبَّانَه‌ی قوطی کانه حلبی‌زاده است.»

بعد نگهبان عراقی نام آسایشگاه او را می‌پرسد و می‌رود. بعد از ظهر همان روز سرباز عراقی به همراه افسران و درجه‌داران برای سرشماری آمدند و وقتی به آسایشگاهی که اسیر مذکور گفته بود، رسیدند، یکی از عراقی‌ها با صدای بسیار کلفت و گوشخراش فریاد زد: «حَبَّانَه‌ی قوطی کانه حلبی‌زاده» بیاید بیرون. بچه‌ها که از این نام و فامیل حسایی به خنده افتاده بودند به آرامی شروع کردند به خندیدن. یکی از دوستان گفت: بچه‌ها، حالا نخندید تا به آسایشگاه‌های دیگر هم بروند و بقیه هم بهشان بخندند.

مسئول اتاق گفت که چنین شخصی در اینجا نیست و خلاصه به آسایشگاه‌های دیگر هم رفته و بالاخره متوجه شده بودند که آن‌ها را مسخره کرده‌اند. بعدها سرباز عراقی هر چه می‌گشت نمی‌توانست دوست ما را پیدا کند.

نقل از: رحمان غازی

# طوطی سخنگو!

داکتر قاضی

مردی، یک بچه طوطی خرید و او را به خانه برد تا به او زبان بیاموزد! و بعد حیوان را به بازار ببرد و بفروشد و پولی به دست بیاورد و از این حرف‌ها...

اما هرچه کرد، طوطی از بین تمام کلمات و جملات فقط یک جمله یاد گرفت و آن این بود: «در این چه شک!»

مرد، ناامید طوطی‌اش را برداشت و به بازار رفت به امید آنکه حداقل طوطی را به قیمتی که خریده بود، بفروشد.

از قضا، مردی مغولی که عاشق طوطی‌های سخنگو بود، در به‌در در بازار دنبال یک طوطی خوب می‌گشت که چشمش به مرد قصه‌ما و طوطی‌اش افتاد. پیش رفت و از مرد، قیمت طوطی را پرسید. مرد که مشتری را دست به نقد دید قیمت بالایی گفت تا اگر مغولی چانه هم زد پول خوبی گیرش بیاید. این بود که گفت: «این طوطی را به صد دینار می‌فروشم! چون باهوش‌ترین طوطی دنیاست و می‌تواند همصحبت خوبی برای تو که روحیه‌ی خیلی لطیفی! هم داری، باشد و...»

مرد مغولی خواست طوطی را امتحان کند. این بود که از حیوان پرسید: «آیا تو واقعاً لایق صد دینار هستی؟»

طوطی هم بر حسب عادت بلافاصله جواب داد: «در این چه شک؟!» مرد مغولی خوشحال شد. صد دینار را به صاحب طوطی داد و راضی و خشنود به خانه آمد.

ساعتی بعد، مرد مغولی فهمید که هرچه از طوطی می‌پرسد او فقط همین جمله را می‌گوید! از کاری که کرده بود شرمنده و پریشان شد. دیگر محال بود که صاحب طوطی را هم پیدا کند و پولش را پس بگیرد. سرش را نزدیک قفس طوطی آورد و گفت: «تو بگو! این چه کاری بود که من کردم. آن همه پول را دادم و تو طوطی کم‌عقل و دیوانه را خریدم؟ به نظر تو من آدم احمقی نیستم که این کار را کردم؟!»

طوطی بلافاصله گفت: «در این چه شک؟»

مرد مغولی این بار از این پاسخ خنده‌اش گرفت. در قفس را باز کرد و طوطی را آزاد کرد...



# گذر از دریچه‌ی زمان

احمد عربلو

نوجوان که بودم، کیهان بچه‌ها می‌خواندم! روزگاری چنان علاقه‌ای به داستان‌های دنباله‌دار آن پیدا کرده بودم که اول هر هفته‌ها ده‌ها بار تا کیوسک روزنامه فروشی می‌رفتم و سراغ مجله را می‌گرفتم. آنقدر که ابراهیم آقای روزنامه فروش به قول خودش از دستم ذله می‌شد و می‌گفت از بس سراغ مجله را می‌گیرم که کچل ترش کردم. ابراهیم آقا هنوز هم کیوسکش را دارد. و همان شکلی مانده است. کچل و تپل و مهربان. هنوز هم هر وقت برای خرید روزنامه به دهک‌اش می‌روم به شوخی می‌گویم کیهان بچه‌ها هم آمده‌ها!

یادش به خیر. مجله را می‌گرفتم و می‌آدم خانه. گوشه‌ی دنج و خلوتی پیدا می‌کردم. کمی تنقلات جلوام می‌ریختم و بعد در نهایت دقت و لذت صفحات آن را ورق می‌زدم و می‌خواندم. حتی یک کلمه را هم جا نمی‌انداختم...

حالا که ویژه‌نامه‌ی شیخ بهلول گنابادی را پیدا کرده‌ام همان حس و حال را دارم. شب مجله را می‌آورم و زیر نور چراغ مطالعه با دقت و لذت شروع به خواندن می‌کنم.

از دیدن آن همه مطلب و مصاحبه و حرف و حدیث در مورد بهلول هول شده‌ام! مثل کسی می‌مانم که از یک بیابان بی‌آب و علف به رودخانه‌ای پر آب برسد، من مدت‌ها دنبال مطلب گشته بودم و حالا گویی از عالم غیب این همه مطلب برایم رسیده است. مثل مسافری می‌مانم که



از تونل زمان عبور کرده و به گذشته پا گذاشته‌ام. تا قبل از این که عکس‌های شیخ بهلول را ببینم تصویری از او نداشتم. یک جا می‌خندد. یک جا با آرامش عمامه‌اش را بر سر می‌بندد. یک جا نوزادی را در آغوش گرفته است. یک جا مشغول خوردن نان و ماست است. یک جا قرآن می‌خواند. یک جا همراه خانواده عکس یادگاری انداخته و می‌خندد. یک جا با سن و سال خیلی بالا در داخل یک استخر مشغول شنا کردن است. رو به یکی از عکس‌ها می‌کنم می‌گویم: «پس این شما هستید که من باید در موردتان بنویسم؟»

صورتی لاغر و استخوانی و بسیار مهربان دارد و عبا و عمامه‌ای ساده و بی‌پیرایه است. چهره‌اش مثل همه پدربزرگ‌های پا به سن گذاشته، آرام و مهربان است. همان‌ها که هر چه پیرتر می‌شوند دوست‌داشتنی‌تر می‌شوند. آنقدر ساده و دوست‌داشتنی است که احساس می‌کنم بارها او را دیده‌ام. هم مثل همه

است و هم مثل هیچ کس نیست. او شیخ محمدتقی بهلول گنابادی است...

اولین متنی که به چشم می‌خورد را با دقت می‌خوانم:

روستای بیلندگناباد روز آرامی را پشت سر گذاشته است. «آقا شیخ نظام الدین» در مسجد کوچک روستا مشغول اقامه نماز جماعت است. نماز که تمام می‌شود، شیخ برای نمازگزاران صحبت می‌کند. آرام و شمرده برایشان حرف می‌زند.

ناگاه کسی می‌آید که نفس نفس می‌زند. معلوم است که تمام مسیر را دویده است. نزدیک منبر می‌شود و آرام به شیخ چیزی می‌گوید.

او مُرده تولد فرزند شیخ را آورده است. شیخ دست به آسمان بلند می‌کند و با تمام وجود خداوند را شکر می‌کند. نمازگزاران با صلوات‌های پی‌درپی خود را شریک شادی شیخ می‌کنند.

لحظاتی بعد شیخ نظام‌الدین خود را به خانه می‌رساند. زنی به استقبالش می‌رود. با احترام سلام می‌کند و سر به زیر می‌اندازد و در حالی که آثار ناراحتی در صدایش موج می‌زند می‌گوید:

– آقا! نوزاد هفت ماهه به دنیا آمده و از هوش رفته است.

چهره شیخ غمگین می‌شود. قلبش می‌لرزد.

– اگر نوزاد به هوش نیاید چه؟ شیخ داخل خانه می‌شود. دراتاقی می‌نشیند و برای سلامتی نوزادش دعا می‌کند. ساعتی می‌گذرد. نوزاد همچنان بی‌هوش است. دلشوره به وجود شیخ و همسر و اطرافیان چنگ می‌اندازد. چند ساعت دیگر هم سپری می‌شود. اما کودک به هوش نمی‌آید. صدای یک نفر در میان همه اعضای خانواده بلند

می‌شود:

– نباید که دست روی دست بگذاریم... باید نوزاد را به درمانگاهی، جایی برسانیم... کسی جواب می‌دهد: «اگر عمر این نوزاد به این دنیا باشد بی‌گمان چشم خواهد گشود... به هر حال طفل را آماده کنید تا به شهر ببریم.»

صدای راز و نیاز زن‌ها به گوش می‌رسد. الان چهارده ساعت است که نوزاد بی‌هوش است. طفل را آماده بردن کرده‌اند که ناگهان با صدای فریاد شادی زنی، دنیایی از آرامش به دل اهل خانه می‌ریزد:

– مژده، مژده. طفل به هوش آمد... او بالاخره به هوش آمد... خدایا شکر...

شیخ نظام‌الدین سجده شکر به جامی آورد. نام کودک را همنام امام نهم شیعیان، محمدتقی می‌گذارند و اکنون سال ۱۲۷۹ شمسی است.

با یک حساب ساده می‌فهمم که شیخ محمدتقی بهلول گنابادی یکصدوپنج سال عمر کرده است. عمری بسیار طولانی و خوب و پر برکت. مثل کسی که از دریچه زمان عبور کرده و به صد سال قبل سرک می‌کشد دلم می‌خواهد هر چه می‌توانم از گذشته‌های شیخ بردارم و با خودم به زمان خودم بیاورم. می‌دانستم که زندگی شیخ یک جورهایی با مبارزه بر علیه بی‌دینی‌های رضاخان و قیام مسجد گوهرشاد گره خورده است.

ادامه مطلب را با ولع می‌خوانم: این کودک نحیف استعدادی عجیب و باور نکردنی داشت. او تا دو سالگی همراه والدینش در شهرستان گناباد به سر برد. از دو سالگی به دلیل وکالت پدرش شیخ نظام‌الدین که از علمای دین و مردان وارسته زمان خود بود به همراه خانواده به تهران رفت و بعد از یک و نیم سال به دلیل عزل



پدر از وکالت به گناباد بازگشت.

در شش سالگی شاگرد خانه پدرش شد که به بچه‌ها درس قرآن می‌داد. در هفت سالگی به تشویق خواهرش روضه‌خوان مجالس زنانه شد. او در هشت سالگی حافظ کل قرآن بود. بعد از آن درس عربی را نزد پدرش شروع کرد. دروس حوزوی را تا مرحله سطح فرا گرفت و همزمان از راه منبر به تبلیغ دین پرداخت. در ۱۶ سالگی علیه تفکرات انحرافی فرقه صوفیه گناباد مبارزهای بی‌امان را آغاز کرد. به طوری که از سوی آنان تهدید به مرگ شد. خود بهلول می‌گوید:

«در منبر خنده‌های زیادی به صوفیان گنابادی می‌کردم و به مرشدان قلنبه‌های زیادی می‌گفتم و قصه‌هایی از رسوایی‌های صوفی‌ها تعریف می‌کردم و مردم از ته دل می‌خندیدند و می‌فهمیدند که اینها چه جانورهایی هستند، برای همین، مریدان مرشدان دور هم جمع شدند و تصمیم گرفتند مرا بکشند. یک شب می‌خواستم بروم روضه بخوانم که سر راهم کمین کردند و جلوی مرا گرفتند و گفتند: «کجا می‌روی؟»

گفتم: «باید بروم روضه بخوانم.»

یکی‌شان محکم زد تخت سینه‌ام. یکی دیگر زد توی گوشم و سومی با لگد مرا زد. چهارمی هم چاقو کشید.

من وسط آن معرکه گرفتار شده بودم که اردلانی، فرماندار گناباد که از مهمانی به خانه‌اش برمی‌گشت، این قضیه را دید. سوت می‌زد و سربازها ریختند و آنها را گرفتند و ۱۷ روزی در حبس بودند. پدرم مرد سیاسی هوشیار و دانشمندی بود و متوجه شد که اینها بالاخره یک بلایی سر من می‌آورند، برای همین مرا به سبزوار برد که در آنجا درست درس بخوانم.»

بهلول ۶ ماه بنابر توصیه پدر باید سخت مشغول درس و تحقیق می‌شد و از رفتن به منبر منع شد. اما کم‌کم آوازه حضورش در سبزوار در میان مردم پیچید. آنها از پدرش خواهش کردند که محمدتقی در سبزوار هم به ارشاد اهالی بپردازد.

بهلول ۲۵ ساله بود که رضاخان پهلوی به حکومت رسید. تحصیلات شیخ با هجرت به شهر مقدس قم ادامه پیدا می‌کند و از محضر بزرگانی چون حضرت آیت‌الله ملا علی معصومی همدانی و مرعشی نجفی بهره می‌برد. سپس برای زیارت و تحصیل راهی نجف اشرف می‌شود و شاگردی حضرت آیت‌الله سید ابوالحسن اصفهانی را برمی‌گزیند.

نقل است که روزی سر درس استاد از شیخ می‌پرسد که از چه کسی تقلید می‌کنی؟

بهلول جواب می‌دهد: «از شما!»

استاد می‌فرماید ما این جا مجتهد درسخوان فراوان داریم اما مجتهد مبارز کم داریم. شما بهتر است به ایران برگردید علیه رژیم ستم شاهی رضاخان مبارزه کنید.

شیخ بی‌درنگ دستور استاد را می‌پذیرد و درس و بحث و مدرسه را رها می‌کند و در اولین فرصت به ایران بر می‌گردد تا مبارزات حق‌طلبانه خود را با حکومت سفاک پهلوی ادامه بدهد.

در واقعه کشف حجاب رضاخانی که محور مبارزات بهلول است واقعه قیام مسجد گوهرشاد را رهبری می‌کند...



مواد مورد نیاز:

■ کدو چهار عدد

■ سیر سه حبه

■ گوجه فرنگی چهار عدد

■ نمک، فلفل، زردچوبه و روغن  
به میزان لازم

یک نکته:

برای تزئین برنج کلم بنفش را رنده کنید و با دستمال تمیز آبش را بگیرید و به سه قسمت تقسیم کنید. داخل اولی کمی بیکینگ پودر اضافه کنید رنگش آبی می شود. به دومی یک قاشق آبلیمو بزنید رنگش قرمز می شود و سومی هم بنفش باشد. حالا به هر کدام چند قاشق برنج یخته شده اضافه کرده هم بزنید تا برنج شما رنگی شود.

ابتدا کدو را پوست می کنیم و داخل ماهیتابه می ریزیم. بعد کمی نمک و زردچوبه به آن می زنیم و در ماهیتابه را می بندیم تا با دمای ملایم پخته شود. (احتیاجی به آب نیست چون کدو خودش آب می اندازد) بعد از نرم شدن کدو آن را با گوشتکوب له می کنیم. حالا سیر را که قبلا در داخل روغن کمی تفت داده ایم به کدو اضافه می کنیم. سپس گوجه فرنگی ها را پوست کنده خرد می کنیم و تفت می دهیم تا جایی که نرم شوند و بپزند. حالا همهی مواد را با تخم مرغ و نمک و فلفل می گذاریم کمی سرخ شوند. غذای ما حاضر است و می توانید همراه نان یا با برنج میل کنید.

# میرزا قاسمی با کدو

■ آشپزی و هنر آشپزی



# شیر بچه

دژده آریایی پور



به سراغ خاطره دوم رفت و با دقت مشغول خواندن شد:

«فرمانده یعنی آمده بود که از پادگان بازدید کند. او پس از انجام دادن کارش، هشت نفر از تکاورهای آموزش دیده را انتخاب کرد تا آنها را برای انجام مأموریتی مهم به منطقه جنگی بفرستد. هر هشت سرباز، اسلحه و آذوقه و تمام لوازم مورد نیازشان را برداشتند و از میان تپه‌ها و دره‌ها به سمت منطقه جنگی به راه افتادند.

بسیاری از این سربازها هنوز صدای انفجار را نشنیده بودند و تا آن موقع صحنه جنگ واقعی را به چشم خود ندیده بودند. آن‌ها جنگ را یک گردش تفریحی و یا حداکثر سفری را برای شکار به حساب می‌آوردند!!

پاسی از شب گذشت. ظلمت و تاریکی سرتاسر منطقه را فراگرفت. هر هشت سرباز از بالا و پایین رفتن و گردش در اطراف تپه‌ها خسته شدند و جای امنی را برای استراحت در نظر گرفتند. بسیاری از آن‌ها از شدت خستگی به خواب عمیقی فرو رفتند؛ آن‌ها خیال می‌کردند که همه چیز به دلخواه آن‌ها پیش می‌رود و هرگز اتفاقی رخ نخواهد داد.

ساعت شروع مأموریت کم‌کم فرا می‌رسید. آن‌ها باید برای کمین زدن و شناسایی نیروهای ایرانی، به داخل مواضع رزمندگان ایرانی نفوذ می‌کردند؛ اما هنگامی که این سربازان بخت برگشته عراقی راحت و آسوده خاطر، مست خواب بودند، یک نوجوان ایرانی که شاید ۱۵ سال بیشتر نداشت، آرام آرام خودش را از پشت تپه‌ای که در دامنه آن، گروه شناسایی و به اصطلاح

یک دفعه فکری به ذهن آقای نویسنده رسید. به سراغ قفسه کتاب‌هایش رفت. در یکی از ردیف‌ها، کتاب‌های زیادی بود که درباره جنگ و دفاع مقدس نوشته شده بود. می‌خواست آن‌ها را ورق بزند تا شاید با خاطره‌ای، ذهنش باز شود و سوزهای به ذهنش برسد.

یک کتاب کوچک در لابه‌لای کتاب‌ها نظرش را جلب کرد. مدت‌ها بود که این کتاب را لابه‌لای کتاب‌ها می‌دید، اما عجیب بود که تا به حال فرصت نکرده بود که آن را ورق بزند. شاید چون کتاب کم حجمی بود خواست که اول آن را بردارد و ورق بزند.

کتاب، خاطرات یک افسر عراقی درباره جنگ بود. برای آقای نویسنده خیلی جالب بود که از زوایای دید یک افسر دشمن - که بعد از اسارت به دست نیروهای ایرانی، خاطراتش را نوشته بود - به این نبرد و دفاع ۸ ساله نگاه کند.

آقای نویسنده با دقت مشغول خواندن شد. از خواندن خاطره اول، چنان لذتی برد که بی‌درنگ

آقای نویسنده می‌خواست قصه بنویسد. یک قصه خوب. قصه‌ای درباره جنگ که یک نوجوان هم قهرمان اصلی آن قصه باشد. آقای نویسنده از روزها قبل به فکر نوشتن این قصه بود. او خاطراتش را در ذهنش مرور کرد. توی ذهنش شخصیت نوجوانی را ساخت که در هیاهوی جنگ، این‌سو و آن‌سو می‌دوید. اما هرگاه که می‌نوشت، از همان سطر اول، قصه‌اش خوب از آب در نمی‌آمد. به دلش نمی‌چسبید. حادثه‌ها یکی بعد از دیگری در ذهنش مرور می‌شد. او شخصیت نوجوانی‌اش را در هر کجای این حادثه‌ها قرار می‌داد کمی مصنوعی می‌شد. او یک شخصیت واقعی می‌خواست. کسی که اگر خواننده‌های نوجوانش آن را خواندند، حضورش را حس کنند. گاهی وقت‌ها این‌جوری می‌شود؛ یعنی شروع کردن قصه خیلی سخت می‌شود. برای نویسنده قصه این شماره شاهد نوجوان هم، چنین اتفاقی افتاده بود. وسواس که نه، اما نویسنده، دچار یک‌جور سخت‌گیری عجیبی شده بود.

هشت دلاور (!) عراقی مست خواب بودند، بالا کشید. او که از حماقت و نادانی دشمن خنده‌اش گرفته بود، ناگهان یک قبضه نارنجک به سمت نیروهای عراقی پرتاب کرد. نارنجک در چند قدمی آن‌ها با صدای مهیبی منفجر شد. هر هشت سرباز، سراسیمه از خواب پریدند؛ فریاد زدند و با وحشت، همدیگر را صدا زدند. اما در میان تاریکی زیاد منطقه، انگار یکدیگر را گم کرده بودند. نوجوان ایرانی، فاتحانه نارنجک دیگری به سوی آن‌ها پرتاب کرد و به دنبال آن، ناگهان بارانی از گلوله به سوی گروه شناسایی عراق باریدن گرفت. هیاهوی عجیبی برپا شد. چند نفر از افراد گروه که از این جهنم گلوله و آتش جان سالم به در برده بودند، با ناامیدی چند تیر به سمتی که نارنجک به سویشان پرتاب شده بود، شلیک کردند؛ اما ایرانی‌ها چنان عرصه را بر آن‌ها تنگ کردند که فرمانده گروه فرار را بر قرار ترجیح داد و به همراه سه نفر افراد باقی‌مانده‌اش از منطقه گریخت!

آن‌ها آنچنان ترسیده و آشفته بودند که راه را گرم کردند و در میان تاریکی، ناغافل به سوی یک میدان بزرگ مین که در همان نزدیکی بود دویدند؛ نیروهای عراقی، این میدان مین را برای جلوگیری از حمله رزمندگان ایرانی درست کرده بودند.

با ورود سربازهای بخت برگشته یعنی به داخل میدان مین، ناگهان با انفجارهای شدید چند مین، زمین زیر پایشان لرزید. دو نفر از آن‌ها در جا کشته شدند و سه نفر هم مجروح شدند.



بلافاصله از فرماندهی دستور رسید: «هر کسی را که در منطقه خوابیده است، بیدار کنید. حمله از سوی ایرانی‌ها در راه است. به هیچ کس اطمینان نکنید! هر کسی را که دیدید به سمت شما در حرکت است، از بین ببرید... هر سایه‌ای ممکن است دشمن باشد!...»

آن شب، آتش گلوله‌ها از دهانه تفنگ‌ها زیانه

می کشید و سکوت شبانه را بر هم می‌زد. ترس از حمله دوباره ایرانی‌ها و نارنجک‌های عجیبی که هر چند وقت یکبار مثل پیک مرگ به سوی سربازان عراقی روانه می‌شد، آرامش را از همه گرفته بود. همه گلوله‌ها تمام شد؛ اما بالاخره آن شب طولانی و پر از ترس و وحشت به پایان رسید.

صبح زود، یک گروه فوق‌العاده از نیروهای مخصوص ارتش عراق از راه رسیدند. فرمانده این گروه جدید، یک سرگرد بود که به همراه یک افسر اطلاعات و معاون فرماندهی یگان و فرمانده گروه پشتیبانی و چند افسر دیگر، با خشم وارد منطقه شدند.

در مدت کوتاهی، اجساد و مجروحین از محدوده میدان مین جمع‌آوری شدند. سؤال این بود که چگونه ممکن است کسی - آن هم یک نوجوان ایرانی - بتواند به راحتی میدان پر از مین را عبور کند و در چند متری، به طرف آن‌ها نارنجک پرتاب کند؟

فرمانده آن گروه هشت نفری قبلی در حالت بیهوشی به سر می‌برد؛ اما مجروح نشده بود. شاید از ترس و وحشت و اضطراب بیهوش شده بود! این گروه جدید با احتیاط و دقت منطقه را جستجو کردند. آن‌ها در نقطه دیگری با جنازه چندین سرباز عراقی روبه‌رو شدند که احتمالاً آن‌ها هم با پرتاب نارنجک مرده بودند.

و ناگهان همه آن‌ها بر روی تپه‌ای که فاصله زیادی با آن‌ها نداشت، نوجوانی را دیدند که فاتحانه ایستاده بود و نارنجک به سوی آن‌ها پرتاب می‌کرد. نوجوان ایرانی، استوار ایستاده بود. دور سرش باند قرمزی بسته بود که شعار: «یا حسین» روی آن نوشته شده بود. او در حالی که خنده‌ای بر لب داشت، با اشاره انگشت به عراقی‌ها می‌گفت: «بیایید جلو!...»

آن‌ها با احتیاط، کمی جلوتر رفتند. نوجوان بسیجی ایرانی مجروح شده بود و خون زیادی از او می‌رفت. او همین که احساس کرد در بین عراقی‌ها چند افسر هم وجود دارد، با فریاد بلند

«الله اکبر»ی که تمام دشت را لرزاند، آخرین نارنجک خود را به سوی عراقی‌ها پرتاب کرد. فرمانده گروه و افسرهای مثل موش فراری شدند و در پناه پستی و بلندی تپه سنگر گرفتند. اما نوجوان رزمنده ایرانی که از شدت خونریزی بی‌حال شده بود، نتوانست با پرتاب بیشتر آخرین نارنجکش افسرهای عراقی را شکار کند، و آن نارنجک در نزدیکی خود او منفجر شد...

فرمانده گروه و افرادش مدتی به بدن بی‌حرکت نوجوان ایرانی خیره شدند و بعد وقتی که دیدند او حرکتی نمی‌کند، با ترس، آرام و با احتیاط به او نزدیک شدند و ناگهان گلوله‌ها به سوی او شلیک شد و او را از آخرین رمق‌هایش انداخت...



زمانی که نیروهای دیگر عراقی برای جمع‌آوری کشته‌هایشان آمدند، نوار سفیدرنگی در میدان مین پیدا کردند که یک سر آن به سوی نیروهای ایرانی بود و یک سر دیگرش به سوی نیروهای ما در اطراف این نوار ردپای آمدن و رفتن مشاهده می‌شد.

رزمنده نوجوانی ایرانی هر بار با استفاده از تاریکی شب و به کمک این نوار خودش را به چند قدمی سنگرهای ما می‌رساند و نارنجک‌ها را پرتاب می‌کرد و خونسرد و آرام از داخل میدان مین باز می‌گشت...



آقای نویسنده از خواندن این خاطره، مات و مبهوت مانده بود. او حالا شخصیت واقعی داستانش را پیدا کرده بود. او قلم را به دست گرفت تا شروع به نوشتن قصه‌اش کند. اول نام داستانش را بالای صفحه نوشت: شیر بچه! و بعد شروع به نوشتن قصه‌اش کرد...

در نوشتن این داستان از کتاب مدال و مرخصی از انتشارات دفتر هنر و ادبیات مقاومت حوزه هنری استفاده شده است.

# ایران زیبا

■ گره آووی و انتخابه دایه قرمانی

هر گوشه و کنار این سرزمین خوب سرشار از لطافت و زیبایی است. در این شماره به چند جای دیدنی از هزاران مکان زیبای ایران عزیز سفری تصویری می‌کنیم:

## پلکان آبی

باداب سورت یک چشمه پلکانی بسیار زیبا در استان مازندران است. این چشمه پلکانی اثری استثنایی در ایران است که مشابه زیادی در دنیا ندارد. با اینکه باداب سورت در سالیان اخیر خیلی خشک شده است ولی همچنان از زیبایی بر خوردار است. نزدیک ترین روستا به باداب سورت روستای اروست است و نزدیک ترین شهر به آن ساری است. در قسمت شرقی باداب سورت گیاهان بوته ای انبوهی رویده است و در غرب آن روستای اروست واقع است. آب چشمه دمای معتدلی دارد و در دسته چشمه های آبگرم ایران قرار نمی گیرد. آب چشمه شور است و به خاطر املاح موجود در آن خواص درمانی بی شماری برای آن نوشته اند.

## دریاچه رویایی

دریاچه سبلان از طبیعت های زیبا در ویلا دره است و بهترین طبیعت شمال در پاییز را دارد. این دریاچه با توجه به اسمش بر بلندای کوه مرتفع سبلان قرار گرفته است. از زیبایی های خیره کننده این دریاچه می توان به آتش فشانی که در بالای کوه قرار دارد، اشاره کرد. آب دریاچه سبلان در تمام طول سال به جز تابستان یخ زده است. اهالی محلی آنجا دریاچه سبلان را ساوالان می گویند و آنجا را جزو جاذبه های طبیعی و زیبای ایران می شناسند.

## حیران در زیبایی

گردنه حیران از دیدنی ترین مناطق ایران است که در جاده گردشگری آستارا- اردبیل قرار دارد. گردنه حیران در جهان معروف به بهشت آسیا است که مشرف به رود ارس است و برای اهالی جاده دیدن این گردنه زیبا جزو بهترین خاطرات سفر است. در سمتی از جاده کوهستانی و در سمتی دیگر رود ارس دیده می شود. گردنه حیران از زیبایی های منحصر به فرد ایران است و از نظر طبیعی بکر محسوب می شود. زیبایی های رود ارس مرز ایران و آذربایجان را مشخص می کند. شگفتی های جنگل انبوه و سرسبزی که بر روی کوه ها در هاله ای از مه قرار گرفته اند بهشتی شگفت انگیز و دیدنی را ساخته اند.



## ارگ بم

بزرگ‌ترین سازه خشتی جهان با نام ارگ بم شناخته می‌شود. این بنای تاریخی با مساحتی بالغ بر ۱۸۰۰۰ متر مربع در شهر کرمان واقع شده است. ارگ بم در سده ۵ پیش از میلاد ساخته شده و تا سال ۱۸۵۰ پس از میلاد از آن استفاده می‌شد. این ارگ تاریخی که در مسیر راه ابریشم قرار گرفته بود، دژی بزرگ است که ارگی در قلب آن واقع شده است البته ظاهر این ارگ به اندازه‌ای پرابهت است که به نام دژ نیز شناخته می‌شود. گفتنی است؛ ارگ بم در اثر زلزله شدیدی که در تاریخ ۵ دی ماه سال ۱۳۸۲ رخ داد تقریباً به طور کامل از بین رفت و سپس بازسازی شد. این ارگ در تاریخ ۱ فروردین ماه سال ۱۳۴۵ به ثبت ملی رسیده است.

## دریاچه نمک

دریاچه نمک حوض سلطان در ۴۰ کیلومتری شمال شهرستان قم و ۸۵ کیلومتری جنوب تهران و در حاشیه بزرگراه تهران قم قرار دارد. این دریاچه که به دریاچه ساوه-قم و دریاچه شاهی هم معروف است، به مساحت تقریبی ۲۴۰ کیلومتر مربع در شمال شرق شهرستان قم واقع شده است و رشته کوه‌های البرز در شمال آن قرار دارد و وسعت و شکل دریاچه متناسب با ورود آب و میزان بارندگی آن در فصول مختلف سال متفاوت است. در مواقع بارندگی و ذوب برف‌های ارتفاعات اطراف چون بر میزان آب ورودی افزوده می‌شود، وسعت آن زیاد و در غیر این ایام وسعت آن کاهش می‌یابد. بدین ترتیب سطح آب دریاچه پیوسته در نوسان است. در موقع پرآبی سطح دریاچه گسترش می‌یابد و آب آن، اراضی پست و شورزار باتلاقی پیرامون را می‌پوشاند جالب است بدانید که در این منطقه پرندگان زیبایی همچون هوبره، انواع کبوتر و پرندگان مهاجر نظیر غاز خاکستری، آنقوت، لک لک، انواع عقاب و غیره نیز زندگی می‌کنند. در منطقه پستاندارانی نیز از قبیل خرگوش، موش صحرایی، روباه و گاهی آهو دیده می‌شوند.

## پلی برای آرامش

پل طبیعت، یکی از قطب‌های گردشگری شهر تهران است که در چند سال گذشته مورد استقبال فراوانی قرار گرفته و تبدیل به یکی از نمادهای شهر شده است. شگفت‌انگیزترین نکته در مورد پل طبیعت تهران این است که هرچند بین چندین اتوبان اصلی شهر قرار دارد و درست در مرکز شلوغی و ترافیک ساخته شده، اما احساسی از بودن در طبیعت و تنفس را به همراه دارد. وجود فضاهای سبز، مسیرهای پیاده‌روی و دیدن آدم‌های با انرژی و خوشحالی که برای تفریح یا ورزش به پل طبیعت تهران می‌آیند، حس شادابی و سرزندگی این فضا را دو چندان می‌کند.



# این هم نوعی اعتیاد است

از جمله مشکلاتی که نوجوانان و جوانان در زمان استفاده از شبکه‌های اجتماعی با آن مواجه‌اند می‌توان به تعداد زیاد این گونه نرم‌افزارها و صرف وقت طولانی برای مطالعه مطلب‌ها و صحبت با دوستان و در نتیجه کمبود وقت برای رسیدگی به فعالیت‌های روزمره و هدف‌های زندگی، ایجاد استرس، اضطراب و ناامیدی به دلیل مقایسه خود با دیگران و نیز بروز موارد فریب و نیرنگ، کلاهبرداری، عشق‌های مجازی پوچ، از بین رفتن بنیاد خانواده، بروز خیانت و از هم گسسته شدن پیوندها اشاره نمود.

یکی از مهمترین اثرات منفی شبکه‌های اجتماعی در زندگی افراد کاهش اعتمادبه‌نفس آن‌ها و نیز ایجاد اعتیاد به اینترنت و چک کردن مدام شبکه‌های اجتماعی و غافل شدن از زندگی و فرصت‌های طلایی است.

این روزها چک کردن ایمیل‌های مختلف، مطالعه و جواب دادن به پیام‌ها در شبکه‌های اجتماعی و انتظار برای جواب اطرافیان در این شبکه‌ها بازه زمانی زیادی از افراد را به خود اختصاص می‌دهد و کارشناسان دریافتند میانگین بازده کاری کارکنان و درس دانش‌آموزان و دانشجویان در سراسر دنیا به شدت افت کرده است.

**در اینجا چند نکته وجود دارد که می‌توانید با رعایت آن اعتیاد خود به شبکه‌های اجتماعی را کنترل کنید؛**

**۱. مدت زمان استفاده از شبکه‌های اجتماعی را به صورت مداوم مدیریت کنید.**

ساده‌ترین راه برای اطمینان از اینکه شما زمان زیادی را صرف شبکه‌های اجتماعی نمی‌کنید این است که به زمانی که در شبکه‌های اجتماعی صرف می‌کنید نظارت کنید. برای مثال از یک کرومومتر استفاده کنید و حد مجازی را برای خود تنظیم کنید. وقتی میزان از کار شما باقی مانده و آگاهی از این موضوع که فردایی هم مثبت برای رهایی از این اعتیاد برداشت.

**۲. استفاده از شبکه‌های اجتماعی را به حداقل برسانید.**

نیازی به عضویت در ۱۵ شبکه مختلف نیست. در حقیقت، نیازی نیست عضو دو شبکه‌ای باشید که یک کارایی را دارند. این موضوع اگر رعایت شود خودش می‌تواند امیدی را به وجود آورد که زمان خود را برای انجام کارهای مهمتر به کار گیرید.

**۳. زمان خود را اولویت بندی کنید.**

استفاده از این ابزارها تنها زمانی مفید است که کار شما را انجام دهند؛ اینکه وقت بگذارید و پروفایل خود را مدام تغییر ندهید نه تنها زمان شما بلکه هارمونی و نظم زندگی شما را کم به خطر می‌اندازد. کارهای مهم خود را در شبکه‌های اجتماعی اولویت بندی کنید و پس از انجام کارهای مهم خود، دیگر از این فضا استفاده بیهوده نکنید.

**۴. زمان بیشتری را در دنیای حقیقی سپری کنید.**

چرا استفاده ما از این شبکه‌ها به گونه‌ای شده که وقتی واقعاً مجازی بر نمی‌داریم؟ بهتر است همین حالا به جای گشت و گذار در این دنیای غیر حقیقی برای خانواده و دوستان خود در دنیای حقیقی وقت بگذاریم.

**۵. مدت زمان بیشتری را با خانواده و نزدیکان خود بگذرانید.**

شما تنها کسی نیستید که با گذراندن وقت در دنیای اینترنتی گاهی دچار خستگی می‌شوید. بی‌شک خانواده شما هم از حضور مداوم شما در این دنیای مجازی رنج می‌برند؛ آن‌ها گاهی نیاز دارند علاوه بر جسم شما روح و فکر شما هم معطوف به آن‌ها باشد. خانواده و دوستان، شما را نمی‌بینند، زیرا شما تمام حواستان صرف تمرکز بر روی این است که چگونه از زوایای مختلف خود عکس بگیرید و در شبکه‌های اجتماعی منتشر کنید. با خانواده خود وقت بیشتری بگذرانید و اجازه ندهید روابط فضای مجازی جایگزین روابط حقیقی شوند.

نتیجه‌گیری: استفاده از اینترنت به دلیل جذابیت‌های کاذبی که برای کاربران ایجاد می‌کند، به آرامی آن‌ها را به خود معتاد می‌سازد و واند نیازهای روانی و هیجانی آن‌ها را تأمین نماید. بنابراین جایگزین نمودن شبکه‌های اجتماعی روی اینترنت به جای حضور و تعامل با افراد در دنیای واقعی، باعث خواهد شد که ارتباطات اجتماعی و عاطفی کاربران مختل شود. به هر حال اعتیاد به شبکه‌های اجتماعی و موضوعی است که بسیاری از ما آن را در خود می‌یابیم و باید دیر یا زود برای مدیریت آن قدم برداریم.

# لطفاً این هشدارها را جدی بگیرید

دکتر شهربانو قهاری نکات جالبی را درباره فضای مجازی عنوان کرده‌اند که بسیار خواندنی است؛

فضای مجازی امروزی برای همه ضروری است اما اگر این مساله نامحدود نباشد نتیجه‌ی مخربی به همراه دارد. مشکلات ناشی از این رفتار در کودکان با منزوی شدن و فاصله گرفتن از جمع و بروز مشکلات جسمانی (به دلیل عدم تحرک) مشهود است. با این حال نمی‌توانیم بر اساس این آسیب‌ها درباره خوب یا بد بودن فضای مجازی صحبت کنیم. آنچه مسلم است، فضای مجازی جای برقراری ارتباط در سطوح اولیه است و این برای همه لازم است اما کافی نیست چرا که ما برای حیات انسانی خود نیازمند ارتباط مستقیم با انسان‌های دیگر هستیم.

پرداختن بیش از حد به فضای مجازی می‌تواند افراد را از ارتباط سالم با خانواده خود نیز محروم کند و آن را به خطر اندازد. امروزه می‌بینیم که خانواده‌ها در کنار یکدیگر نیز در فضای مجازی فعالیت می‌کنند، حتی زمان‌هایی که برای تفریح به بیرون از خانه می‌روند اما همه با تلفن همراه خود سرگرم می‌شوند و این تهدیدی برای بنیان‌های خانواده به شمار می‌رود. هر چیزی که بیش از اندازه استفاده شود اعتیاد می‌آورد و این مشمول فضای مجازی نیز می‌شود. سوال این است که چرا افراد به سوی فضای مجازی حرکت کرده‌اند و از جمع عمومی و مشارکت در اجتماع گریزانند. چرا در میان دوستانشان حضور نمی‌یابند؟ با بررسی این مسائل و ریشه‌یابی در خصوص علت‌ها و همچنین یافتن راه‌حل‌ها می‌توان راهکارهایی را برای جلوگیری از اعتیاد افراد به فضای مجازی پیدا کرد. خیلی‌ها شاید ندانند که فعالیتشان به نوعی اعتیاد است. سن نوجوانی بسیار حساس است و آن‌ها علاقه زیادی برای ورود به این فضا دارند. به همین دلیل ممانعت از ورود نوجوانان به شبکه‌های مجازی به نظر نتیجه معکوس به همراه دارد و روش درستی نیست. بهترین کار آموزش صحیح و کامل در خصوص قوانین و روش استفاده از فضای مجازی به آن‌ها است تا در این محیط دچار مخاطره نشوند. به اعتقاد من نوجوانان تا سن ۱۵ سالگی نباید از دسترسی داشتن به تلفن هوشمند برخوردار شوند اما بعد از آن می‌توانند از طریق آموزش‌های منظم و هدفمند، آن‌ها را با این محیط آشنا کرد تا از هر نوع آسیبی برحذر باشند. اعتیاد و وابستگی به شبکه‌های مجازی می‌تواند نوجوان را به جای ارتباط با خانواده و دوستان، و همچنین به جای آن که زمان خود را صرف مطالعه کند بیش‌تر به سوی انزوا و افسردگی و خستگی فکری بکشانند...



## ورد زبان پرنده‌هاست

هر بار عابردانی از این کوچه بگذرند  
با احترام و عشق، تو را اسم می‌برند  
آه ای درخت سبز که امروز بر سرت  
صدها پرنده سرفروش و شاداب می‌پرند  
یادم نرفته است چه شب‌ها... چه بارها  
گفتند که دمار تو را در می‌آورند  
یادم نرفته است چه اردیبهشت‌ها  
دیدم شکوفه‌های تو بر خاک، پرپرند  
اما هنوز سبز و برپا، هنوز هم  
سرسافه‌هاست لایه صدها کبوترند  
در سایه‌ات هنوز سبدهای رنگ رنگ  
ناز تو را به قیمت فروشید می‌خرند  
آن زخم‌ها که بر تنه‌ات مانده دیگر و  
این سیب‌های قرمز شاداب، دیگرند  
پیراهن کبود تو را اگر چه بارها  
در کوچه‌های سوخته بر دست می‌برند  
نامت همیشه ورد زبان پرنده‌هاست  
هر بار شاد و سرفروش از این کوچه بگذرند

پایه آشنایی بروجنی

## شعر

زندگی ساعت تفریمی نیست  
که فقط با بازی  
یا با خوردن آبیّل و فوراک  
بگذرانیم آن را  
هیچ می‌دانی آیا  
ساعت بعد چه درسی داریم؟  
زنگ اول، دینی،  
آفرین زنگ، حساب  
■ زندگی‌یاه سلطان هراتی

## گندمزار

گندمزار تو بسیار زیبایی  
هر فصلی با رنگی می‌آیی  
بی‌رنگی، پُررنگی، کم‌رنگی  
با هر فصل همراهی، هم‌رنگی  
گندم زار، گندم زار، گندم زار  
رنگ ابر، رنگ برف، رنگ آب  
رنگ زرد، رنگ شب، رنگ فواب  
گاهی خشک، گاهی سبز، گاهی زرد  
گاهی فیس، گاهی گرم، گاهی سرد  
پُررنگی، کم‌رنگی  
با هر فصل هم‌رنگی  
گندم زار، گندم زار، گندم زار  
رنگ برف، رنگ آب  
رنگ شب، رنگ فواب  
گاهی سبز، گاهی زرد  
گاهی گرم، گاهی سرد  
پُررنگی، کم‌رنگی  
با هر فصل هم‌رنگی  
گندم زار، گندم زار، گندم زار

■ محمود کیاوشی

## زندگی...

با شمایم! ای عزیزان، با شما!  
ای شما را سینه با درد آشنا  
ای شما را دست‌های گرم گرم  
ای شما با مردم مرد، آشنا  
من به لبخند شما دارم نیاز  
من به پیوند شما دارم امید  
این منم! مشتاق دیدار شما  
وز شما دارم امید بازدید  
رو به دنیای تبسم آورید  
آشنایی، میوه‌ی لبخندهاست  
مهوروزان، مهربانی پرورند  
زندگی آمیزه‌ی پیوندهاست  
دست‌ها! ای دست‌های مهربان!  
دست هم‌گیریم و همکاری کنیم  
من، تو را، و تو مرا، ای همنفس  
در فضای دوستی، یاری کنیم  
رشته‌ها، ای رشته‌ها یکتا شویم  
قطره‌ها، ای قطره‌ها، یکجا شویم  
دست هم‌گیریم، ای جویبارها  
تا چو رودی راهی دریا شویم  
این سر انگشتان ما مشکل‌گشاست  
وقت همدستی برای زندگی‌ست  
پشم تعمیر وطن دارد، وطن!  
روز، روز یاری و سازندگی‌ست!

■ ایستاد حمید سپزواری

# نگهبان دروازه

راوی: آزاده دلاور سورن هاگوبیان

هشت سال دفاع مقدس مردم ایران اسلامی در برابر صدام بعثی و حامیان آمریکایی‌اش سرشار از حوادث عجیب و خواندنی است. این خاطره از یک اسیر ایرانی مسیحی در اردوگاه‌های اسیران ایرانی در عراق بسیار خواندنی است:

مدتی از حضورمان در اردوگاه گذشت و همه چیز کم‌کم وضع مناسب خودش را پیدا کرد. هر روز که می‌گذشت، قوانین جا افتاده‌تر می‌شد و نیاز کمتری به تذکر پیدا می‌شد. در یکی از همین روزها، رضا برخلاف معمول گذشته، خوش‌حال و سرحال، از دفتر فرماندهی اردوگاه بازگشت. کنار دیوار لم داده و نگاهم به زخم‌های پایم بود که نگهبان در را پشت سرش بست و قلاب‌ها را چفت هم کرد. یک راست سراغ حاجی رفت و کنارش، مشغول گفت‌وگو شد. چهره‌ی حاجی، هر لحظه بازتر می‌شد و نشان می‌داد رضا در اجرای مأموریت موفق بوده است. کسی نمی‌دانست چه خبر است و چه امتیازی به ما داده‌اند. ظهر که شد، رضا دست یکی از بچه‌ها را گرفت و از ما خواست، در نقطه‌ای از سوله، آماده باشد. به بقیه هم اشاره کرد جمع شوند.

افراد که جمع شدند، در کمال ناباوری اعلام کرد اجازه‌ی برپایی نماز جماعت را گرفته و از کسی که انتخاب کرده بود، خواست آرام اذان بگوید. تا آن روز، موقعیتی پیش نیامده بود تا با خیال راحت، نمازشان را بخوانند و من به تماشا بنشینم، بنابراین، خوش‌حال به سویش رفتم تا به



او تبریک بگویم: «می‌خواهید نماز جماعت بخوانید؟»

صدای مؤذن که بلند شد، لحظه‌ای خیره مرا نگریست و بی‌آنکه جوابی بدهد، به سویش دوید. مقابلش که رسید، چیزی در گوشش گفت که مؤذن به خروش آمد. قیافه‌اش نشان می‌داد دلش می‌خواهد جوابی بدهد، اما ناچار به تحمل است. لذا بی‌آنکه چیزی بگوید، به ادامه‌ی اذان پرداخت. رضا دوباره به طرفش هجوم برد: «چرا داد می‌زنی؟ مگه نمی‌گم آرام‌تر؟»

مؤذن، ابروهایش را در هم کشید و کمی صدایش را پایین آورد، اما هنوز دل‌خواه رضا نبود: «جون مادر! ترسیدی؟ داد زن.»

مؤذن لج کرد و صدایش را بلندتر کرد. رضا التماسش کرد و از او خواست آرام باشد. اما گوش مؤذن بدهکار این حرف‌ها نبود. رضا مستأصل و درمانده، دنبال کسی می‌گشت تا کمکش کند که حاج آقا زمانی از راه رسید و رضا را به آرامش دعوت کرد: «چه کارش داری؟ نترس. بذار بلند بلند اذان بگه.»

مؤذن، با شنیدن حرف حاجی دل‌شیر پیدا کرد و بندهای آخر را بلندتر خواند. رضا هم دندان‌هایش را با حرص، روی هم فشار داد.

رضا که آرام‌تر شد، سؤال را دوباره از او پرسیدم. نگاهی به مؤذن انداخت و گفت: «نه بابا، فقط اجازه دادن برای نماز، آرام اذان بگیرم.»

جوابش خارج از حد انتظارم بود و متوجه شد: «چی؟! تو چرا این قدر آتیش داغ‌تر از ماست؟»

حرفی برای گفتن نداشتم. جوابش مثل این بود که بگویم مگه فضولی.

دنبال راهی بودم تا خود را از آن هوای سنگین که به سختی قادر به تنفسش بودم، نجات دهم. هنوز چند قدم برنداشته، رضا صدایم کرد.

– چی شد؟ ناراحت شدی؟!

– نه بابا. بالاخره باید به خودم پیام. جای من همین مقدار کوچیک روی پتوست. من مال دنیای شما نیستم.

– این حرفا چیه می‌زنی مؤمن؟ ما حالا، حالاها با تو کار داریم.

تصدیق گفته‌اش، حرفی بود که یکی از دوستان با صدای بلند گفت: «سورن، با رضا برید پیش آقا زمانی، کارتون داره.»

اولین بار بود آن قدر نزدیک و صمیمی، با آقای زمانی برخورد می‌کردم. گویا قبلاً هماهنگی‌هایش را با رضا کرده بود. همین که اطراف‌مان خلوت شد، از رضا پرسید: چی شد؟ پس چرا این دست، اون دست می‌کنی؟ وقت می‌گذره، بلند شید برید دنبال کار. به بقیه هم بگو صف ببندند.»

رضا معطل نکرد و همراهش به طرف در سوله رفتیم.

«سورن، می‌خوایم نماز جماعت بخونیم. حاج آقا زمانی خواسته یک زحمت گردنت بندازیم.»

بعد پنجره‌ی کوچک روی در سوله را نشانم داد. از میان درز باریک قاب آهنی، تا دفتر اردوگاه به راحتی دیده می‌شد. نگهبان‌ها در پی انجام مسئولیت‌ها، در رفت و آمد بودند. تعدادی هم زیر آفتاب نیمه‌جان، کنار دیوار لم داده و مشغول صحبت بودند.

چیزی برای دلواپسی نبود.

«مواظب بیرون باش، هروقت احساس

خطر کردی، سریع حاجی رو خبر کن.»

ترس از عراقی‌ها نبود که بدنم را به لرزه انداخت، این که از یک درز چند میلی‌متری باید مواظب جلاد می‌بودم تا بیش از هزار نفر مسلمان نمازشان را بخوانند، وحشت‌آور بود. چند بار دیده بودم استوار و سربازانش، حتی به کسانی که به تنهایی نماز می‌خواندند، یورش برده و چه بلایی سرشان آورده بودند. حالا با قبول این مسئولیت، اگر پلک می‌زدم، ممکن بود نتوانم از بروز خطر جلوگیری کنم. نتیجه‌اش هم معلوم بود و دردش همان دم، گریبانم را گرفت.

مؤذن صورتم را غرق بوسه کرد و حاجی برایم دست تکان داد. وضع و حال همه، حتی بیماران، به طرز محسوسی تغییر کرده بود. صلوات‌های پی‌درپی و آرام، روی تک‌تک سلول‌هایم اثر می‌گذاشت. چیزی از کلمات مؤذن آذری زبان نمی‌شنیدم. چشمانش دریای اشک بود. در حالی که قلبم به شدت می‌تپید، جواب دوستان را دادم و حواسم را به بیرون دادم.

از خودم راضی بودم. تمام روز، عطر خاصی را حس می‌کردم. توی نگاه بچه‌ها، نمره‌ی بیست موج می‌زد و هر لحظه غرورم پررنگ‌تر می‌شد. وقتی هم رضا پتوی گرمش را رویم انداخت، کارنامه‌ی عمل آن روزم را با نمره‌ی عالی بست.

خستگی مهلت نداد تا از رضا تشکر کنم. خواب راه چشمانم را بست. در عالم رؤیا هم چشمانم را چون عقاب به عراقی‌ها دوخته بودم تا دوستانم دمی با خدا راز و نیاز کنند.

# دکتری که حسابی شد

سید محسن گل‌دانش

است. در دوران پهلوی پدر پروفسور حسابی که سفیر ایران در «بیروت» بوده است، در کمال ناباوری، همسر و فرزندانش را در بیروت رها می‌کند و به تهران می‌آید و به این ترتیب، روزگار سخت خانواده حسابی در بیروت آغاز می‌شود. مادرِ مهربان و سختکوش پروفسور حسابی، با زحمت فراوان، در شرایطی بسیار سخت، نگران درس و تحصیل فرزندان خویش است...  
مادر که می‌دید، بچه‌های حاج علی به مدرسه می‌روند و درس می‌خوانند، به فکر افتاده بود که ما را هم راهی مدرسه

شاید خواندن و دانستن از دوران نوجوانی شخصیت‌های بزرگ برای شما نوجوانان بسیار شیرین باشد.  
در این شماره به خاطراتی در مورد زندگی نوجوانی از بزرگان ایران اسلامی می‌پردازیم؛

حتما نام پروفسور حسابی را شنیده‌ای. دانشمند بزرگی که باعث افتخارات زیادی برای این آب و خاک شد. او دوران کودکی و نوجوانی سختی را در زندگی اش گذرانده

کند؛ اما با کدام پول؟ بارها به حاج علی گفته بود: «حاج علی! خوش به حال تو و بچه‌هایت! بچه‌های تو به مدرسه می‌روند و درس درست و حسابی می‌خوانند. اما من نگرانم که این دو پسر، فردا که بزرگ شدند؛ به خاطر نخواندن درس مجبور به انجام کارهای پیش پا افتاده شوند.»

بالاخره دست به دامن حاج علی شد که جست‌وجو کند و اگر ممکن است، مدرسه‌ای مجانی پیدا کند. جست‌وجوی حاج علی باعث شد که سر از مدرسه‌ی کشیش‌های فرانسوی بیروت درآوریم. این مدرسه شبانه‌روزی بود. نام ما را به این شرط در مدرسه نوشتند که تعلیمات مذهبی برایمان اجباری باشد. باید شش شب در مدرسه می‌خوابیدیم و یک شب به خانه می‌آمدیم. این خبر واقعاً وحشتناک بود. مگر می‌شد؟! من و برادرم وقتی این شرط را شنیدیم، خیلی گریه و زاری کردیم. مگر می‌شد از کنار مادرمان درو شویم؟! حاج علی هر طور بود، ما را راضی و روانه‌ی مدرسه کرد.

موقع ورود به مدرسه، چهره مسئولان مدرسه ما را زهره‌ترک کرد. قیافه‌های جدی، عموماً استخوانی، خشن، اخمو، بالباس‌های دراز. تمام لباس‌هایشان سیاه بود. همه‌شان گردنبندی داشتند که یک صلیب جلوی آن آویزان بود. یقه‌هایی مخصوص داشتند که فقط یک شکاف سفید از جلو آن پیدا بود. به من و برادرم یک دست لباس مخصوص، ساده و کمی شبیه لباس خودشان، با پارچه‌ای به مراتب خشن‌تر دادند. لباس‌هایمان را عوض کردیم. ما را به یک خوابگاه بردند. بالای تخت‌خواب‌های ما شماره‌های ۷۴ و ۷۵ بود. قرار شد ۷۴ مال من و ۷۵ مال برادرم باشد. به ناهار خوری رفتیم. همان شماره‌ها، صندلی‌های ما را در ناهارخوری تعیین می‌کرد. بشقاب و قاشق و چنگالی به ما تحویل دادند که همان شماره‌ها را با رنگ پشت آن نوشته بودند. جای ما هم با همین دو شماره در کلاس درس معین بود.

وقتی به دفتر برگشتیم، دیگر از حاج علی خبری نبود. قلبمان به شدت می‌تپید. نفسمان بالا نمی‌آمد. اشک هر دو ما موقعی درآمد که ناظم مدرسه، یک کشیش بداخم و خشن فرانسوی، رو به من و برادرم کرد و گفت: «دیگر از این به بعد، کسی با شما عربی حرف نمی‌زند. زبان ما از امروز فرانسه است.» خدا را صد هزار مرتبه شکر کردیم که مادر مقداری به ما فرانسه یاد داده بود. همین باعث می‌شد، هر چند اندک،

مطالبی را متوجه شویم. فضای مدرسه آنقدر وحشتناک بود که من و برادرم حالی نزدیک به مرگ پیدا کردیم؛ ولی نفسمان بیرون نیامد. به علت همین ترس، هر شب وقتی که من و برادرم می‌خواستیم بخوابیم، سرمان را زیر لحاف به هم می‌چسباندیم.

«امن یجیب» و «نادعلی» می‌خواندیم و ریز ریز گریه می‌کردیم. بالاخره از زمزمه گریه همدیگر خوابمان می‌برد. ولی چه خوابی! تا صبح کابوس می‌دیدیم.

بعد از مدتی، این سخت‌گیری‌های شدید، مادر بیمار و خانه نشین ما را به فکر فرو برد. از ترس اینکه دو بچه مسلمان بی‌گنااهش تباه نشوند، از حاج علی خواهش کرد که هر جور شده است ما را از شبانه‌روزی بیرون بیاورد. کار بسیار مشکلی بود، بارها و بارها به مدرسه ما آمد و رفت تا راه حلی پیدا کرد. او یک استشهاد محلی تهیه کرد که در آن، گواهی فلج بودن ما درمان توسط پزشک محلی تأیید شده بود. همچنین، لزوم نگهداری ایشان توسط ما توصیه شده بود. چون خودش غواص کنسولگری بود، مهر سفارت را هم زیر استشهاد زد و به تأیید فرمانداری رساند. بالاخره با پیگیری زیاد، از مسئولان مدرسه اجازه گرفت که هر روز عصر بتوانیم به منزل بیاییم و صبح زود به مدرسه برگردیم.

بعد از آن، عصرها که به خانه می‌آمدیم، مادر در همان بستر بیماری، قرآن، دیوان حافظ، مثنوی مولوی، گلستان و بوستان؛ شاهنامه و منشآت قائم مقام را به ما درس می‌داد. مادر سعی می‌کرد به این ترتیب، اعتقادات دینی و فرهنگ ایرانی خود را به خوبی یاد بگیریم. هنوز هم من آنچه را که نزد ایشان آموخته‌ام، به خوبی به یاد دارم. یعنی هر کس هر چیزی را در کودکی خوب یاد بگیرد و معلم خود را هم دوست داشته باشد، آموخته‌های خود را فراموش نخواهد کرد. از برکت این معلم فداکار و فرشته‌ی نجات، در همان کودکی قرآن را حفظ کردم و پی بردم که طبیعت با آهنگ موزون و عرفانی خود در حال نیایش است. بعد از حفظ قرآن، با تلاش و پیگیری مادر، موفق به حفظ دیوان حافظ نیز شدم.

چشم‌های منتظر و دل نگران مادر سبب می‌شد که هیچ لحظه‌ای را از دست ندهیم و جز فرصت‌هایی که برای تهیه مخارج زندگی و تحصیل، کمی کار می‌کردیم، بقیه‌ی اوقات را صرف درس خواندن کنیم.

# يك ماجرای شیرین

طراح: محمدرضا خرسندی



روزگار خوشی بود. چه چیزی بهتر از این که هفته ای سه تا کمپوت آلبالو به هر رزمنده بدهند.



مراسم کمپوت خوری که شروع می‌شد، غلامعلی می‌آمد و گوشه‌ای می‌ایستاد و منتظر یک تعارف بود.



اما در میان ما یکی وجود داشت به نام غلامعلی، که سهمیه‌اش را نگه می‌داشت



فکر حتی یک دونه آلبالو رو هم از سرتون بیرون کتین! اون موقع که می نشستین دور هم معرکه می گرفتین و آلبالو می خوردین فکر این روزارو می کردین؟ من ریاضت کشیدم. زحمت کشیدم. بر نفس خودم غلبه کردم.

اونوقت داروندارمو  
بدم شماها بخورین؟  
... اصلا! ... اصلا! ...

غلامعلی کمیوت‌هایی  
که انبار کردی رو بیار باهم  
بخوریم... حالا نوبت توئه

چیک، چیکه مستوتون بود،  
فکر زمستوتون نبود.

باید یه نقشه اساسی  
بکشیم و به کمیوت‌های  
غلامعلی پاتک بزنینم

و ساعتی بعد در یک عملیات متهورانه و پیچیده،  
کمیوت‌ها را به دست آوردیم.



غلامعلی از همه جا بی خبر زودتر از همه در  
مراسم کمپوت خوری حاضر شد.



خنده مان گرفته بود. غلامعلی خیال می کرد به حرفهای او می خندیم.  
چاره‌ای نبود. باید ماجرا را برایش می گفتیم.



الهم صل علی محمد و آل محمد



همه گفتند: آمین ...



نبرد

■ احمده دریا

# پهلوان گرشاسب

برای این شماره داستانی از گرشاسب نامه اسدی طوسی را برای شما انتخاب کرده‌ایم. گرشاسب یکی دیگر از پهلوانان اسطوره‌ای ایرانی است و زور بازوی شگفت‌انگیزی دارد. گرشاسب نامه اثری بسیار زیبا و دلنشین است که اسدی طوسی آن را سروده است. حکیم ابونصر علی ابن احمد اسدی توسی، از حماسه‌سرایان معروف قرن پنجم هجری است، وی دومین اثر بزرگ حماسی پس از شاهنامه را به تشویق ابودلف حکمران نخبوان، به نظم در آورده است.

## رزم گرشاسب

جای جشن گرفتن است. بگو بدانم این بهو کیست که تو را به این روز انداخته است.»

من اینک به پیکار و رزم آمدم  
نه از بهر شادی و بزم آمدم!

مهرج شاه گفت: «او از فک و فامیل من است و به همین خاطر او را حاکم یکی از شهرها قرار دادم. اما او همین که کمی قدرت گرفت گفت که دیگر حاضر نیست به ضحاک مالیات و خراج بدهد. این بود که بین ما جنگ شد و بسیاری از سربازان من هم به لشکر او پیوستند و چندین هزار فیل نازنین من به جنگ او افتاد و من شکست خوردم و همین وضعی پیش آمد که می‌بینی!»

گرشاسب گفت: «مرد حساسی! پس چرا این جا نشسته‌ای و برای من جشن گرفته‌ای. زود باش برو هر چه از لشکریانت باقی مانده آماده کن که به سراغ بهو برویم. من هم می‌روم لشکر خودم را آماده کنم.» همین که گرشاسب رفت. مهرج شاه ترسید. با سران باقی‌مانده لشکرش مشورت کرد که: «ای بابا! سپاه ایرانیان خیلی کم است. من می‌ترسم با او همراه شوم و به جنگ بهو بروم که چندین برابر گرشاسب لشکر جنگی دارد! بهتر است همین جا بمانیم و آب داخل خندق بریزیم!»

بزرگان لشکر گفتند: «این حرف‌ها کدام است؟ ایرانیان مردمانی بسیار جنگجو و دلیر هستند. هر کدام از آنها با چند صد جنگجوی دشمن برابری می‌کنند. خود گرشاسب هم اندازه یک لشکر قدرت دارد.»

با سخنان بزرگان، ترس مهرج ریخت و همراه گرشاسب به راه افتاد.

گرشاسب پیشاپیش سپاه سوار بر اسب خود

هنوز عرق گرشاسب خشک نشده بود که نامه‌ای از طرف ضحاک به اثرط پدر گرشاسب رسید. او دستور داده بود که باید گرشاسب فوراً به هندوستان برود و به یاری مهرج شاه بشتابد که در آنجا حکومت می‌کرد اما حالا بلایی به نام «بهو» به او حمله کرده بود و نمی‌گذاشت برای خودش حکومت کند.

اثرط از دیدن نامه خیلی ناراحت شد. او نمی‌خواست بار دیگر فرزندش را به نبرد خطرناک دیگری بفرستد. این بود که به گرشاسب گفت: «ای فرزند پهلوان من، این ضحاک بدتر کیب ول کن ما نیست. می‌ترسم نتوانی از این مهلکه جان سالم به در ببری. چه کنیم؟»

گرشاسب گفت: «پدر جان. خداوند مرا برای جنگجویی آفریده است. نگران نباش که من با وجود داشتن این هیکل و زور و بازو که خداوند به من هدیه داده از جنگیدن هراسی ندارم.»

اثرط گفت: «حواست باشد که وقتی به دربار آن ضحاک بدتر کیب رسیدی کاری نکنی که باعث خشم او شوی، چون که او تعادل روانی ندارد و هر لحظه ممکن است در اثر بدگویی آدم‌های حسودی که در اطرافش دارد فرمانی بر علیه تو صادر کند.»

چون نزدش بُدی بسته کن چشم و گوش

بر او جز به نرمی زبانی مکوش

وقتی گرشاسب به هندوستان رسید دید

که مهرج شاه از بهو شکست خورده و از ترس بالشکر شکست خورده‌اش داخل یک شهر چپیده و دور شهر را هم خندق کنده و داخل آن آب انداخته است.

بهو از آمدن گرشاسب بسیار خوشحال شد و هفت شبانه‌روز برایش جشن گرفت. گرشاسب گفت: توی این هیر و ویل چه



چه فیل و اسب داشت به همراه لشگریانش راهی نبرد با گشتاسب کرد.

دو سپاه در میانه دشتی بزرگ به هم رسیدند و جنگ مغلوبه آغاز شد. گرشاسب در میانه میدان می‌گرید و مثل شیر درنده به سوی دشمن حمله می‌برد. سپاهیان دشمن گرده گرده از برابر او می‌گریختند. گرشاسب گاه سوار به فیل‌ها می‌شد و گاه بر اسب می‌نشست و با گرز و شمشیر و نیزه جنگجویان بهو را روی زمین می‌ریخت.

به یک حمله صد پیل بر هم فکند  
به نیزه چهل خیمه از بُن بکند

ادامه مطلب در صفحه ۴۸

شبرنگ راه افتاد. آن‌ها بعد از روزها به نزدیکی محلی رسیدند که بهو در آنجا لشگرش را گرد آورده بود. گرشاسب فکر کرد نامه‌ای برای بهو بنویسد و با زبان خوش از او بخواهد که خودش را تسلیم کند و کار را به جنگ نکشاند. در ابتدای نامه‌اش از یزدان جهان‌آفرین سخن گفت که داددهنده و رازدار است. سپس نوشت: «این نامه از طرف گشتاسب، سپهبد ایران است به کسی که از عقل و خرد بی‌بهره است.

ای مرد بداندیش و بد کردار مگر کوری که راه درست را از راه نادرست نمی‌شناسی؟ این بنده خدا، مهراج‌شاه به تو تاج و تخت داد، آن وقت تو به جای تشکر به او شوریده‌ای؟ حالا تا دیر نشده بیا از مهراج عذرخواهی کن وگرنه آنقدر تو را دار خواهم زد که بمیری و بدنت طعمه کرکس‌ها شود. من به همراه خود پهلوانانی دارم که در سخت‌ترین نبردها از برابر دشمن نگریخته‌اند و مرگ را بهتر از فرار می‌دانند...»

یلانند با من که گاه ستیز

بود نزدشان مرگ به از گریز

وقتی که قاصد، نامه را برای بهو برد، او خشمگین شد و دستور داد قاصد را تا جایی که می‌خورد کتک بزنند و از دربار بیرونش کنند. وقتی که این خبر به گرشاسب رسید فرمان داد تا لشگریان آماده نبرد شوند.

مهراج‌شاه گفت: «کمی فرصت بدهید تا من هم لشگریان خودم را آماده حمله کنم.»

گرشاسب گفت: «فعلاً لازم نکرده! تو و لشگریانت بروید بالای کوه و از آنجا تماشا کنید که من چگونه سپاه بهو را شکست خواهم داد.»

مهراج‌شاه هم از خدا خواسته رفت تا از آن بالا صحنه نبرد را تماشا کنند. گرشاسب سپاهیان را به بخش‌های مختلف تقسیم کرد و برای هر بخش فرماندهی دلیر انتخاب کرد.

از طرف دیگر، بهو هم هر



# امان از آن میرزا آقاسی

حاج میرزا عباس ایروانی ملقب به حاجی میرزا آقاسی، وزیر محمد شاه قاجار بود و پس از عزل قائم مقام فراهانی که از دلسوزترین و باهوش ترین وزرای ایران بوده است، جانشین او شد و به مقام صدراعظمی رسید. او معلم دوران کودکی شاه بود و نفوذ عجیبی روی شاه داشت؛ طوری که شاه او را مردی مقدس و صاحب کرامات می دانست. آن قدر اعتقاد او به معلمش شدید بود که همیشه می گفت: «جناب آقاسی می تواند بیماری نقرس مرا شفا دهد؛ ولی نمی دانم چرا دست به کار نمی شود؟ حتماً مصلحت نمی بیند!!!»

محققان، درباره نقش او در توطئه ناجوانمردانه علیه قائم مقام، نظرات متفاوت دارند. بعضی معتقدند که خود شخص حاجی آقاسی در صف اول دشمنان وزیر قرار داشت و عامل اصلی تیره کردن روابط شاه و جناب قائم مقام بوده است. گروهی هم او را مردی ساده دل و دلسوز دانسته اند که بازیچه دست دشمنان وزیر می شود و آن ها با استفاده از نقطه ضعف او نسبت به قدرت؛ او را وادار به اطاعت از خواسته هایشان می کنند. حاجی آقاسی از هر راهی به وزارت رسیده باشد؛ گزینه مناسبی برای درباریان مفت خور بود. آن ها که در زمان صدارت قائم مقام از پول مفت محروم شده بودند، به روزگار خوش گذشته بازگشتند.

به هر حال؛ پس از عزل و بعد؛ قتل قائم مقام، حاجی آقاسی به صدارت رسید. حاجی آقاسی، اگر چه شفا دهنده خوبی نبود!! و از راز و رمز کشورداری سر در نمی آورد ولی در آبادانی و توسعه کشاورزی، همت بالایی داشت و بیشتر وقتش را صرف تأمین آب برای زمین های

کشاورزی نمود. از آن جایی که او مردی دانشمند بود، برای آبیاری، ابتکارات و شیوه های جدیدی به کار می بست. به دستور حاجی آقاسی دو سر طناب بلندی را به چرخ چاه وصل می کردند و بعد در فواصل معین، تعدادی دلو یا همان ظرف آبکشی را به طناب می بستند. با حرکت چرخ چاه؛ دلوها یکی یکی وارد چاه می شدند و پس از پر شدن؛ دنبال هم بالا می آمدند و آبشان در نهر کنار چاه خالی می شد. با این شیوه هم سرعت کار بیشتر می شد و هم حجم آبی که وارد نهر می شد، چند برابر بود. این مجموعه آب رسانی؛ در نزد مردم به «دلو حاجی آقاسی» معروف شد و خیلی زود هم ضرب المثل شد. این مثل در مورد اشخاصی به کار می رود که خیلی در جنب و جوش باشند و می گویند: «فلانی مثل دلو حاجی آقاسی مدام در تقلا و حرکت است.» یا در توصیف مکانی که رفت و آمد در آن خیلی زیاد است، می گویند: «مثل دلو حاجی آقاسی؛ یکی نرفته، دیگری می آید.» البته این مثل تقریباً فراموش شده است و در زبان محاوره دیگر کاربرد ندارد. خود کلمه «دلو» به معنی سطل آبکشی نیز؛ در حال حذف از فرهنگ لغات روزمره است.



## خواب پلنگ

ناشر: انتشارات شهرستان ادب  
پدیدآورنده: هادی حکیمیان  
سال انتشار: ۱۳۹۷  
تعداد صفحات: ۲۰۷  
نوبت چاپ: ۱۰۰۰۰  
قیمت: ۲۴۰۰۰ تومان

همه ما از کشته شدن «ناصرالدین شاه قاجار» چیزهایی شنیده‌ایم. اما از ضارب شاه، «میرزا رضای کرمانی» چقدر می‌دانیم؟ طلبه‌ی فقیر و جوانی که با شجاعت دست به حذف شاه ایران زد. چه حوادثی میرزا رضای ۳۸ ساله چه تفاوتی با سایر مردم زمانه‌ی خود داشت؟ «خواب پلنگ» داستان مواجهه‌ی دو نوجوان با میرزا رضای کرمانی است.

قسمتی از کتاب:  
همین‌طور که نگاهم به سوختن ستاره‌ای دنباله‌دار بود، روی تخت چوبی دراز کشیدم و پرسیدم: «مزه‌ش چطور؟» حسینعلی سرفه‌کنان با کاردی کند و کهنه یک قاچ هم برای من بُرید و گفت: «شیرین! حرف ندار!»

بی‌آن که چشم از ستاره‌ها بردارم، دستم را دراز کردم و حسینعلی بُرش هندوانه را داد. دستم آب هندوانه از زیر زخم‌دانش می‌چکید. با لُپ‌های پر گفت: «کوچیک! اگه چهار تا نردبون، اندازه‌ی همون که پایین تپه‌س، بذاریم روی هم، دست‌مون به ماه می‌رسه؟!»

یک گاز گنده به هندوانه زدم و گفتم: «چرند نگو!»

زیر نور زرد فانوسی که از تیرک سایه‌بان آویزان بود، نگاهی به من کرد و ادامه داد:  
«حالا آخرش شش تا...»



## خنده‌های نخودی

مجموعه کتاب‌های طنز «خنده‌های نخودی» برای گروه سنی نوجوان است. در جلد اول این مجموعه حدود هشتاد داستان طنز کوتاه گنجانده شده است که در آن طنزهای مختلف اجتماعی، تاریخی و افسانه‌های طنز نیز وجود دارد.

هدیه سلطان  
نقل است یک سال، هنگام عید، سلطان محمود غزنوی برای هر یک از درباریان لباسی تعیین می‌کرد. وقتی نوبت به طلخک، از دلخک‌های دربار، رسید، فکری به خاطرش رسید و گفت: «پالانی بیاورید و به او هدیه بدهید!»

همین کار را کردند. طلخک، بی‌آنکه از این موضوع اظهار ناراحتی کند، پالان را بر دوش گرفت و به مجلس سلطان رفت و شروع کرد به شادی کردن و خندیدن. پرسیدند: «برای چنین هدیه زشتی چه جای خنده و شادی است؟» گفت: «از برای اینکه عنایت سلطان، جز من، نصیب هیچ یک از شما نشده است. برای همه شما فرمود تا از خزانه لباس بیاورند. اما، در مورد من، لباس مخصوص خودشان را هدیه فرمودند!»

## راض بابا

چاپ چهارم کتاب راض بابا همزمان با ایام میلاد باسعادت حضرت معصومه (س) توسط انتشارات شهید کاظمی روانه بازار شد.

راض بابا روایت زندگی شهیده راضیه کشاورز دختری که در سن ۱۶ سالگی آسمانی شد، می‌باشد. راض بابا روایت شخصیت دختری نوجوان است، دختری که تمام تلاشش را به کار می‌بندد تا در زندگی اول باشد. در شانزدهمین بهار عمرش حادثه‌ای رخ می‌دهد و او را در رسیدن به خواسته‌اش کمک می‌کند. انفجاری که در سال ۱۳۸۷ در حسینه سیدالشهدای شیراز رخ داد، نقطه اوج زندگی او را رقم زد.

## زیبا شد نماز

برای اولین بار نماز خواندن را پس از رفتن به حرم مطهر امام رضا (ع) و زیارت آن بزرگوار شروع کردم. با اینکه یکسال از جشن تکلیفم می‌گذشت و بر من واجب بود که نماز بخوانم، اما نماز را به طور مستمر نمی‌خواندم و گهگاهی آن را به جا می‌آوردم و رفتن به حرم امام رضا (ع) بود که من را مصمم کرد تا نماز خواندنم را ادامه بدهم. با اینکه ده سال بیشتر از سنم نگذشته بود، ولی همیشه نمازم را اول وقت می‌خواندم و این برای من به صورت یک عادت شد.

پدر من هر سال تابستان خانواده را به مشهد می‌برد. اما برخلاف عادت هرساله، تابستان سال هزار و سیصد هشتاد و چهار بود که ما به جای رفتن به شهر مقدس مشهد، رفتن به شمال و شمال غربی کشور را ترجیح داده و این سفر باعث شد که خاطره تلخی در ذهن من ثبت شود. ما پس از اینکه از شمال به سمت شمال غرب کشور راهی شدیم، پس از اندکی

استراحت در شهر تبریز، تصمیم گرفتیم که به سمت دریاچه ارومیه رهسپار شویم. با اینکه فصل تابستان بود و گرمای شدید در وسط‌های روز هر کسی را بی‌تاب می‌کرد، پدر من همچنان به راه خود ادامه داد. به محض شنیدن صدای اذان خیلی به پدرم اصرار کردم که لحظه‌ای توقف کند تا نمازمان را بخوانیم، اما لجبازی بزرگترها گاهی منجر به اتفاقاتی می‌شود که پشیمانی پس از آن هیچ سودی ندارد. در ادامه راه گرمای شدید روز و خستگی پدرم، اتفاقی را برای من و خانواده‌ام رقم زد که تا ابد از خاطر هیچ یک از ما پاک نخواهد شد. در اثر خواب‌آلودگی پدر، ماشین ما چندین غلط خورد و باعث شد که مادر و خواهرم به صورت جسم بی‌جان در وسط جاده ای که تا آن لحظه تعداد کمی ماشین عبور می‌کرد بیفتند و ماشین به صورت کاغذ مچاله شده‌ای در بیاید و تنها من و پدرم جراحت کمتری دیدیم. پس از انتقال اعضای خانواده به بیمارستان، من باز هم دنبال نماز خانه می‌گشتم و از پرسنل بیمارستان نشانی نماز خانه را می‌پرسیدم اما نمی‌توانستم آن را پیدا کنم تا اینکه به ناچار تکه سنگی را از محوطه حیاط بیمارستان پیدا کردم و در پشت محوطه بیمارستان نمازم را خواندم و در حالی که مدام در حال گریه کردن بودم شفای مادر و خواهرم را از خدا می‌خواستم و دعا می‌کردم که زنده بمانند. پس از کلی دعا و گریه کردن، روز بعد مادر و خواهرم که امیدی برای زنده ماندن آنها نبود و به شدت آسیب دیده بودند، کم‌کم به هوش آمدند و وضعیت آنها روز به روز بهتر و بهتر شد. همان دعایی که در حال نماز و گریه کنان به درگاه خداوند کردم، موجب شد تا معجزه‌ای شود که هیچ کس فکرش را هم نمی‌کرد. به راستی که خداوند می‌فرماید: «بخوانید مرا، تا اجابت کنم شما را...»

این اتفاق در شهریور سال هزار و سیصد و هشتاد و چهار در استان تبریز برای من رخ داد و یکی از بهترین خاطرات و برکاتی بود که من از نماز در طول زندگی شخصی‌ام تجربه کردم و اینک هم تنها راه به دست آوردن آرامش را نماز خواندن و صحبت کردن با معبود می‌دانم.

طاهره السادات حسینی از کرمانشاه





## بزرگمرد کوچک

شهید شکی گفت: «جواد! وصیت نامه ای که در پایگاه خواندی، یادت هست؟ از حفظی؟»  
بله.

چهل پنجاه تا اسیر گرفتیم. داخل سوله اند. می آیی برایشان وصیت نامه ات را بخوانی؟  
چشم هایم درخشید. می آیی برویم؟  
برویم...

دست شهید شکی را محکم چسبیده بودم. به سوله رسیدیم. رزمنده ها دورتادور سوله، مثل زنبورهایی که از کندو سر در بیاورند، ایستاده بودند. وارد ساختمان شدیم. پنجره مشکی در یک گوشه آن دیده می شد. به اسرا نگاه کردم. بوی باروت و خون می دادند. تازه کارهای اولیه امداد روی آنها انجام شده بود. عراقی ها تا مرا دیدند، شل شدند. حضور یک بچه آن هم چند کیلومتر داخل آب و خاک دشمن برایشان عجیب می آمد. بچ ها را می شنیدم. چشم هایشان داشت از حدقه در می آمد... قبل از شروع وصیت نامه ام، به شهید شکی گفتم: آقای شکی! دوست دارم به اسرا آب بدهم... اینها اسیر هستند، گناه دارند. دلم برای آنها می سوزد. پارچ آب را گرفتم و از اولین اسیر شروع کردم... سکوتی سنگین همه جا را گرفته بود. بعد از آب دادن به اسرا، شروع کردم به خواندن وصیت نامه...

بسم الله الرحمن الرحيم

اینجانب جواد صحرایی رستمی، فرزند رمضانعلی، در سن ۹ سالگی به جبهه های حق علیه باطل عزیمت نمودم و... اگر شهید شدم، دوچرخه ام را به پسر شهیدی بدهید که پدرش را از دست داده... صدای مترجم در حاشیه صدای من به گوش می رسید... بعضی اسرا گریه شان گرفته بود...

## بجایترین تعارف

سال قبل، یک اتفاق عجیب در ماه رمضان برایم افتاد که هر وقت به آن فکر می کنم، خنده ام می گیرد.

یکی از روزهای ماه مبارک رمضان، من تنها در خانه بودم که صدای زنگ خانه بلند شد. رفتم و در را باز کردم. پسر عمویم بود که هم سن و سال خودم بود. آمده بود که از من کتابی را به امانت بگیرد. کتاب را گرفتم و می خواست برود که من به او تعارف کردم که بیاید خانه و استراحتی بکند و برود. اما او گفت عجله دارد و باید برود.

من نمی دانم چی شده بود که آن روز تعارف کردنم گل کرده بود. خیال کردم که او هم تعارف می کند و داخل نمی آید. این بود که دوباره اصرار کردم و گفتم: «حمید آقا، بیا تو، چایی حاضر است. یک چایی بخور و برو».

من روزه بودم؛ اما بر حسب عادت چنین حرفی را ناخواسته زدم و حواسم هم نبود که روزه ام.

حمید نگاهی به من انداخت و با حالتی پر از کنجکاوی گفت: «خیلی ممنون. من روزه ام آقا پسر! شما خودت برو چایی ات را بخور که سرد نشود!»

با این حرف، مثل این که آب سردی رویم ریخته باشند، یکهو به خودم آمدم و فهمیدم که چه دسته گلی به آب داده ام.

تا بیایم حرفی بزنم، حمید رفته بود.

بعد از وقتی اصل ماجرا را برایش گفتم به زور باور کرد که روزه بوده ام، اما از آن روز به بعد پشت دستم را داغ کردم که دیگر تعارف بی خودی نکنم!

مجید سعادت

منبع: کتاب به رنگ کودکی

زمانی در همین صفحات از دلاوری  
 رزمندگان نوجوانی نوشتیم که با وجود سن  
 کم عاشقانه راهی جبهه های نبرد ۸ سال دفاع  
 مقدس شدند و دلاورانه جنگیدند و پیروزی  
 را برایمان به ارمغان آوردند. حالا نوجوانان  
 این عصر و زمانه به پیروی آنان در همان  
 مسیر پا در جای پای امثال شهید فهمیده  
 ها شهید طوغانی ها شهید محمدی ها و...  
 گذاشته اند و راه را بر دشمنان اسلام سد کرده  
 اند. مدافعان حر می که قهرمانانه  
 در دورترها می جنگند تا

اسلام سر فراز بماند. یکی از این مدافعان دلیر  
 حرم «شهید سید مصطفی موسوی» است.  
 روز پنج شنبه ۱۸ آبان ۱۳۷۴ به دنیا آمد  
 و در پنج شنبه ۲۱ آبان ماه ۱۳۹۴ و تنها ۳  
 روز پس از قدم گذاشتن به سن ۲۰ سالگی،  
 در سوریه، جام شهادت را نوشید. مصطفی  
 که از نسل دهه ۷۰ بود، بر خلاف خیلی از  
 هم نسل هایش، خیلی زود راه و هدف خود را  
 پیدا کرد و با معرفتی که با مطالعه فراوان و  
 گوش به فرمان رهبر بودن به دست آورده  
 بود، به خیل عظیم آسمانیان شتافت که نزد  
 خدا روزی می خورند. شیفته شهید بابایی بود  
 و از وقتی با این شهید آشنا شد شوق پرواز  
 درونش، شعله ور شد.

توصیف این شهید دلاور از زبان  
 مادرش خانم «زینت سادات  
 موسوی» بسیار شنیدنی است:  
 از این که چه زمانی قرار بود  
 به سوریه برود، اصلا خبر نداشتم  
 و مرتبه اول هم در جریان نبودم که  
 رفته و نتوانسته بود به سوریه برود. شب  
 عید قربان ساعت ۴ صبح بود که آمد و  
 با شوخی و خنده گفت تایید نشد بروم که



# داستانی که ادامه دارد

در جوابش گفتم خدا را شکر. ولی از جانب همراهانش تایید شده بود و خیالش راحت بود که دیگر به سوریه می‌رود. البته بدون این که من متوجه شوم خیلی آرام به پدرش گفته بود: «برای آخرین مرتبه آمده‌ام خداحافظی کنم و بروم.» آن شب، خانواده عمویش منزل ما بودند و از آنجایی که هیچ وقت نمی‌خواست کسی لباس‌های نظامی‌اش را ببیند و متوجه کارهایش شود، همان ساعت از من خواست تا لباس‌هایش را بشورم که تا صبح خشک شود.



مصطفی همیشه داخل اتاق خودش نماز می‌خواند و من در اتاق پذیرایی نمازم را می‌خواندم. این چند روز آخر قبل رفتن، می‌دیدم منتظر می‌ماند تا من نمازم را تمام کنم و بعد دقیقاً مهر نماز خود را جایی می‌گذاشت که من نماز خوانده بودم و مشغول نماز خواندن می‌شد. دلیل آن را نفهمیدم؛ شاید از خدا می‌خواست که من راضی باشم. این اواخر، برای کم شدن دلبستگی‌هایمان، کمتر در خانه می‌ماند و او را خیلی نمی‌دیدم. شب قبل از رفتنش به سوریه، دیدم لباس‌هایش را شسته و خیلی منظم و اتو کرده داخل ساکش قرار داد. من هم که بی اطلاع بودم از این که چه روزی می‌رود.



وسایلهای زیادی برای دانشگاهش خریده بود. به من گفت: «مامان نگاه کن این‌ها وسایلهای دانشگاهم است، خیالت راحت باشد شهید نمی‌شوم، می‌روم و بر می‌گردم.» روزی که برای همیشه رفت، منتظر اذان ظهر و نماز خواندن من شد. من در پذیرایی

شروع به نماز خواندن کردم، رکعت اول را که خواندم صدای کمر بندش را شنیدم، فهمیدم که می‌خواهد برود. یک حسی در درونم گفت که آخرین باری است که او را می‌بینم ولی نخواستم قبول کنم. سجده رکعت دوم بودم که متوجه بسته شدن در و صدای مصطفی که گفت: «مامان من رفتم خداحافظ.» شدم. دو رکعت بعدی نماز را اصلاً نفهمیدم چه جوری خواندم. خیلی سریع، نماز را تمام کردم و رفتم در را باز کنم تا او را ببینم، ولی رفته بود. حتی پایین رفتم و درب کوچه را باز کردم. هر چه کوچه را نگاه کردم ندیدمش، به قدری سریع رفته بود که نتوانستم ببینم. هر دفعه که می‌خواست بیرون برود، بعد از خداحافظی کردن، بیرون در دوباره کلی ظاهرش را مرتب می‌کرد ولی این بار خیلی سریع رفته بود. بعد از رفتنش با این که احساسم این بود که به سوریه رفته ولی باور نمی‌کردم و فکر می‌کردم مثل همیشه به جمع دوستانش رفته است. پدرش می‌دانست ولی به من هیچ حرفی نزده بود.



چند روز قبل از شهادت، خواب دیدم که لباس‌های شسته شده مصطفی را از روی بند جمع و مرتب می‌کنم. هر چه خواستم کتاب تعبیر خواب را بخوانم، نتوانستم. به خودم امید داده بودم این خواب، نشانه برگشتش است. فردای آن روز، به امید این که پسرم بر می‌گردد، تمام لباس‌هایش را با این که تمیز بود از چوب رختی جمع کردم و شستم، تا اگر گرد و خاکی روی آن نشسته، از بین برود. روز پنج شنبه ۲۱ آبان ماه، همان روزی که بعد از اذان مغرب، پسرم شهید شد،

خیلی اتفاقی به نیت ۷۲ شهید کربلا، حلوا درست کردم و بین همسایه‌ها پخش کردم. نمی‌دانستم، همان لحظاتی که حلوا را پخش می‌کردم، پسرم شهید شده است.



وقتی روز تشییع اعلام کردند مصطفی، جوان‌ترین شهید مدافع حرم است، خیلی خوشحال شدم و خدا را شکر کردم که باعث سربلندی و افتخارم شد. به حضرت زینب(س) گفتم روز قیامت حضرت ابوالفضل(ع)، علمدار است، اگر قبول کنی افتخار می‌کنم روز قیامت، مصطفی علمدار من باشد.



مصطفی به قدری اهل مطالعه بود که ۳ کتاب همراه خود به سوریه برده بود و یکی از کتاب‌ها درباره زندگی حاج قاسم سلیمانی بود، همزمانش تعریف می‌کردند وقتی سردار سلیمانی به محل اقامت آن‌ها رفته بود، مصطفی از او خواسته بود که کتابش را امضا کند، ولی سردار خجالت کشیده، او را بوسیده و گفته بود: «من دست شما را می‌بوسم. من باید از شما امضا بگیرم» و تشکر کرده بود که مصطفی با این سن کم به این عقیده رسیده است که مدافع حریم اهل بیت(ع) شود.



پسر فوق العاده خندان و خوش رویی بود تا جایی که وقتی در سوریه یکی از ماشین‌های «هامر» تروریست‌ها به غنیمت گرفته می‌شود، سوار آن می‌شود و در حال خنده عکس انداخته و می‌خواسته به دشمنان بفهماند به آن‌ها غلبه کرده‌اند.

۱- برگرفته از کتاب افلاکیان زمین - جلد

۱۳ - نشر شاهد

۲- برگرفته از مجله‌ی فکة شماره‌ی ششم

۳- حمید داوود آبادی - یاد ایام - جلد اول

# پدر، مادر، یعنی خورشید و ماه

■ گزارشگر ۸ دریم لاکتی

پدرها و مادرها می‌ایستند و بهشون می‌گم که نوجوانای امروز و دیروز فرقی با هم ندارن و هر کسی به‌عنوان یه انسان اینو خوب می‌دونه که اگه تو دنیا فقط دو نفر لایق ستایش و احترام باشن اون دو نفر فقط و فقط پدر و مادر هستن»

## تا آخر عمر دست‌بوس‌تون هستم

با بعضی از نوجوان‌ها هم که هم‌کلام شدم اعتراف کردن با وجودی که پدر و مادر براشون خیلی محترم و عزیزن اما گاهی هم پیش اومده که موقع عصبانیت صداشون کمی بالا رفته و حتی با مادر و پدر سر مسائلی قهر هم کردن اما خیلی زود پشیمون شدن و به دست‌بوسی و عذرخواهی رفتن. در این بین نریمان صادقی ۱۵ ساله می‌گه: «خب بعضی وقتا پیش اومده که من خواستم یه کاری انجام بدم اما پدر و مادرم مخالفت کردن و من از دست‌شون ناراحت و عصبانی شدم اما خیلی زود شهادت اعتراف به اشتباهم رو داشتم و دست پدر و مادرم رو بوسیدم. الان هم از وقتی که باشگاه می‌رم یاد گرفتم که خشمم رو کنترل کنم و دارم روی این موضوع کار می‌کنم که هیچ‌وقت حتی اگه حق هم با من بود صدام رو بالا نبرم و یا مثل زمان بچگی قهر نکنم و گفت‌وگو کنم. به‌خصوص با پدر و مادر که به قول مامان بزرگم احترام‌شون مثل نماز خوندن واجب».

نریمان معتقد که اختلاف سلیقه بین همه نوجوان‌ها و پدر و مادرها زیاده به‌خصوص تو هم نسلی‌های خودش اما این موضوع نباید

## عاشقتونم بی‌نهایت

«کی گفته نوجوانای امروزی خیلی تو قید و بند احترام به پدر و مادر نیستن. اتفاقاً خیلی همه به والدینمون احترام می‌زاریم و عاشقشون هستیم» این حرف خیلی از نوجوان‌های امروزی که به سراغشون رفتم و درباره احترام به والدین از اونها پرسیدم. یکیشون هم احسان جمشیدی نوجوان ۱۴ ساله است که به نظرش بحث احترام به والدین جدا از اینکه در ادیان دینی خیلی سفارش شده یه وظیفه انسانی که برای هر آدمی و از هر دین و مذهبی اهمیت داره: «پدر و مادر زحمات جبران‌ناپذیری برای فرزندان‌شون می‌کشن که هیچ انسان دیگه‌ای حاضر نیست ذره‌ای از این همه فداکاری رو در حق‌مون انجام بده. همه پدر و مادرها فرشته‌ان و هیچ کس جز خدا به ما مهربون‌تر از والدین‌مون نیست. مادر و پدر عاشقتونم بی‌نهایت».

## به احترام‌تون می‌ایستم

بعضی‌ها هم مثل شاهین صداقتی دوست نوجوان ۱۳ ساله در پاسخ به سؤال چرا باید در هر شرایطی به پدر و مادر احترام بگذاریم معتقدن: «هر کسی که به ما چیزی یاد می‌ده ناخودآگاه باعث می‌شه که ما نسبت به اون فرد احترام بگذاریم حالا چه برسه به پدر و مادر که هر چی که فکرش رو بکنیم به ما آموختن و جدا از آموزش به ما زندگی بخشیدن و ما رو با صبوری بزرگ کردن و به نظرم بعد از خدا باید شکر گزار پدر و مادر باشیم که این همه از خودگذشتگی دارن. من به احترام همه

اصلاً مگه تو دنیای به این بزرگی کسی هم پیدا می‌شه که ندونه پدر و مادر دو نعمت بی‌نهایت بزرگ به شمار می‌رن که خدا به بندگانش هدیه داده و البته از ما خواسته که قدردان‌شون باشیم و محترم بداریم‌شون. نیکی به پدر و مادر در نزد خداوند به قدری با اهمیتیه که در آموزه‌های دینی به ویژه دین اسلام بارها و بارها به این موضوع سفارش و تأکید شده. خلاصه اینکه خدا خشنودی خودش رو در خشنودی والدین قرار داده و بی‌احترامی و بی‌حرمتی به پدر و مادر گناهی بزرگ به شمار می‌ره که موجب خشم الهی می‌شه. این بین پیامبرها و امامان معصوم (ع) هم بسیار زیاد درباره احترام به والدین توصیه‌های کاربردی ارائه کردن که در قالب احادیث مختلف بیان شده و ما رو به تکریم این دو ماه و خورشید تابان زندگی‌مون سفارش کردن. در کنار همه این توصیه‌ها اما یک نکته خیلی مهم وجود داره و اون اینه که حتی اگر در آموزه‌های دینی احترام به والدین این همه سفارش نشده بود با این حال عقل و احساس حکم می‌کرد که نیکی و تکریم این دو فرشته مهربان که همه زندگی‌شون رو بی‌دریغ وقف فرزندان‌شون کردن یک اصل اخلاقی و البته وظیفه انسانی محسوب می‌شه که هر انسانی عاقل و بالغی در این‌باره سر تعظیم فرود می‌آره. در صفحه گزارش این شماره به سراغ این موضوع مهم رفتم تا ببینم نسل نوجوان امروز که کمی به بی‌توجهی نسبت به تکریم والدین متهمه چه نظراتی در این‌باره دارند.

باعث بشه که احترام والدین رعایت نشه و این اختلاف نظرات باید با راهکار حل بشه مثلاً گفت‌وگو و یا پادرمیونی یه بزرگتر مثل پدر بزرگ و مادر بزرگ و ...

### موفقیت با دعای خیر پدر و مادر

محمد رضایی دوست نریمان هم معتقد: «البته خب بعضی وقتا هم خواسته‌های ما از نگاه والدین نامعقوله و خب پدر و مادر حق دارن که نپذیرن و ما باید این‌طور وقتا منطقی باشیم و گستاخانه رفتار نکنیم والا چوبش رو می‌خوریم.» این نوجوان ۱۵ ساله کمی با خجالت ادامه می‌ده: «ن یه بار چوب این موضوع رو خوردم و حسابی ادب شدم. به نظرم بی‌احترامی به حرف والدین از اون گناهاییه که تو همین دنیا نتیجه‌اش به ما برمی‌گرده و البته عکسش هم صادقه و احترام به حرف پدر و مادر و محبت به اونها باعث موفقیت تو زندگی می‌شه. نمونه‌اش پدر خودم که تو شغلش خیلی موفقه و همیشه می‌گه دعای خیر مادرم باعث شد من در شغلم این همه رشد کنم»

### یه پیشنهاد

با وجود همه توصیه‌ها و اصول اخلاقی که تا به امروز درخصوص احترام و نیکی به والدین شنیدیم و خواندیم اما چه خوبه برای یک بار هم که شده به این موضوع فکر کنیم که به هر حال ما هم قراره یه روز دیر یا زود پدر و مادر بشیم و هر رفتاری که امروز با والدینمون داشته باشیم بچه‌هامون با ما خواهند داشت و این یه اصله. شاید اینار بهترین آموزه دینی باشه که بتونه در این‌باره ما رو کمک کنه؛ اینکه یاد بگیریم نسبت به خواسته‌هایی که از پدر و مادر داریم کمی معقولانه فکر کنیم و حتی گاهی از کنار بعضی از اونها به احترام حرف والدین بگذریم. فراموش نکنیم که ما هم یه روزی پدر و مادر می‌شیم و دلمون می‌خواد که فرزندمون به ما و حرفمون احترام بگذاره. اصلاً حتی اگه به فرض هم پدر و مادر نشید آیا دلتون میاد که به چنین فرشته‌های نازنینی که تمام

دغدغه‌شون خوشبختی شماست از گل بالاتر بگید. فراموش نکنید تو مسابقه زندگی فقط دو نفر عاشقانه دوست دارن شما از اونها جلو بزنید. تو دنیای به این بزرگی فقط دو نفرن که حتی حاضرین از جانشون هم برای شما بگذرن و فقط دو نفرن که در اوج موفقیت شما ذره‌ای حسادت نمی‌کنن و حتی کمر خم می‌کنن تا پله‌های نردبان موفقیت‌های بعدی شما بشن و اون دو نفر پدر خورشید و مادر ماه مهربون زندگی مونن که احترام به اونها حتی جبران ذره‌ای از دریای محبت‌شون نیست. بیاید با هم یه قرار بزاریم و همین امروز به دست‌بوسی مامان و بابا بریم. به قول یه بزرگی هر وقت تو کارتون گره افتاد دست و پای مادرتون رو ببوسید و بعد ببینید که چطور کلاف مشکلات از هم باز می‌شه.



# رطفا مارا جدی بگیری

علیرضا مقولای  
کارشناس روانشناسی کودک و نوجوان



این جمله ای است که اغلب در سنین نوجوانی بر

زبان تو دوست عزیز نوجوان و هم سن و سال هایت شنیده

می شود. هیچ کس مرا جدی نمی گیرد! در این شماره کمی

صمیمانه با هم گپ بزنیم تا شاید به نتایج خوبی برسیم.

تو به عنوان یک انسان، ارزش های فراوانی داری. این را

که خوب می دانی. اما نکته مهم این نیست که بدانی

ارزش های فراوانی داری. مهم این است که بتوانی

فهرستی از این ارزش ها را به ذهن بیاوری. روی

کاغذ بنویسی و آنقدر آن را بخوانی که در ذهن

و دلت جا بگیرد.

یکی از مهم ترین اتفاقاتی که در این سن

برای تو می افتد، ایجاد یک هویت انسانی در

شخصیت تو است.

هویت، چیزی است که تو هم اکنون آن را

داری. اما مهم این است که بدانی چه قدر به آن

آگاهی داری یا اینکه این هویت برای تو چقدر قوی

و روشن است، هویت همه ی آن چیزی است که از

طریق خانواده، اجتماع، استعداد های شخصی و... در تو شکل گرفته است.

به وسیله ی آن تو از وجود خودت آگاهی داری و دیگران تو را با آن تعریف

می کنند. اسم تو بخش کوچکی از هویت توست. دختر یا پسر بودن بخش دیگری

از هویت تو را تشکیل می دهد. اما مهم تر از همه، ارزش ها، باورها، نقش ها و هدف های تو

هستند که هویت تو را ساخته اند. و هر چه ارزش ها، باورها، نقش ها و هدف های تو بهتر و

والا تر باشد، هویت تو مشخص تر است. مردم به اندازه ی که با هویت تو آشنا می شوند، برای

تو قیمت می گذارند. هر چه با هویت تر شوی، بیشتر تو را جدی می گیرند.

تو چه شناختی از هویت خود داری؟ برای پاسخ به این سؤال باید به سؤالی که شکل ساده تری دارد،

جواب بدهی: من که هستم؟

باید وقت بگذاری و به این سؤال کلی پاسخ بدهی. این کاری است که بطور نا خود آگاه هر روزه انجامش

می دهی اما باید آن را به صورت آگاهانه در بیاوری. دفتر مخصوصی برای این کار در نظر بگیر. ابتدای

کار ممکن است برایت سخت باشد اما کم کم برایت به یک کار لذت بخش تبدیل می شود. تو کم کم

با چیزهایی از خودت آشنا می شوی که قبلاً فکرش را هم نمی کردی.

از اسمت شروع کن. سن و سالت را بنویس. بهتر است سال و ماه تولدت را هم بنویسی و حتی

می توانی از پدر و مادرت در باره ساعت تولدت و این که هوا در لحظه تولدت در چه وضعیتی

بوده پرسی و بنویسی. فرزند چندم خانواده هستی؟ دختر یا پسر بودن را یادداشت کن.

حتی قد و وزن خودت را بنویس. به

چه رنگی بیشتر علاقه داری؟ کدام فصل

از سال را بیش‌تر دوست داری؟ به چه ورزشی

علاقه داری؟ رابط‌ه‌ات با هنرهای مثل نقاشی و

موسیقی و سینما و تئاتر چگونه است؟ رابط‌ه‌ات با

دیگران چگونه است؟ و سؤالاتی مشابه اینها را پاسخ بده.

بعد خودت را بررسی کن و ببین چه چیزهایی برایت ارزشمند

هستند. با خودت صادق باش. اگر یک صفت بد در خودت هست

و آن را دوست داری، آن را هم بنویس. قرار است خودت را بشناسی.

آیا از دروغ بدت می‌آید؟ آیا خودت هم دروغ می‌گویی؟ آیا از خودنمایی

متنفری؟ آیا گاهی شده است که کاری را برای خودنمایی انجام بدهی؟

تا چه حد حضری برای نجات جان انسان‌ها مایه بگذاری؟ تا چه حد آمادگی داری به

**یک نکته مهم این است که تو**

**باید واقعیت‌ها و حقایق را در مورد**

**خودت کشف کنی. اگر چیزهایی به**

**خودت نسبت بدهی که در تو نیست، مردم**

**چیزهایی را می‌بینند که در تو هست. به خاطر**

**همین ممکن است رفتاری با تو داشته باشند که تو**

**فکر کنی کسی تو را دوست ندارد.**

**نکته مهم دیگر این است که بدانی با بالاتر رفتن سن،**

**ممکن است بارها دچار شک و تردید شوی. به همه**

**چیزهایی که تا به حال از خودت و جامعه‌ات شناخته‌ای،**

**شک کنی. در این موارد نباید بترسی. انسان در طول عمرش**

**بارها و بارها با این گونه بحران‌ها روبه‌رو می‌شود. و هر بار که**

**با بحران تازه‌ای روبه‌رو شدی باید به خودت تبریک بگویی.**

**چون باید خودت را آماده کنی برای یک مرحله تازه از رشد**

**و شکوفایی.**

و بدان که خداوند در همه مراحل در زندگی تو حضور دارد و از تو

حمایت می‌کند. خداوند هیچ گاه تو را تنها نمی‌گذارد.

برای تو و همه نوجوانان خوب کشورم آرزوی شادکامی دارم.

موفق باشید.

مردم بدون هیچ دستمزدی خدمت کنی؟

دین تو چیست؟ رابط‌ه‌ات با خداوند چگونه است؟ پاسخ به این سؤا‌ل‌ها تا حدودی تو را به

ارزش‌هایت آشنا می‌کند.

نقش تو در جامعه چیست؟ آیا فقط یک دانش آموز هستی؟ فرزند هستی. برادر یا خواهر

دیگری هستی. دوست چند نفر هستی. نوه پدر بزرگ‌ها و مادر بزرگ‌های هستی. همسایه

هستی. مشتری هستی. عابر هستی. شهروند هستی. و ممکن است در آینده مدیر باشی.

نویسنده باشی. شاعر باشی. کارشناس باشی. این‌ها نقش‌های تو را در جامعه نشان می‌دهد.

حالا باید پاسخ بدهی که چه مقدار نقش خودت را در اجتماع بازی می‌کنی؟ آیا به

وظایف عمل می‌کنی؟ آیا وظایفت را می‌شناسی؟

سپس اهدافی را که در زندگی داری بنویس. می‌خواهی چه بشوی؟ چه کاره

بشوی؟ چه کارهایی انجام بدهی؟

هرچه بیش‌تر بنویسی، بیش‌تر به امکانات، ارزش‌ها و توانایی‌های خودت پی

می‌بری؟ و لازم است که این کار را تا سال‌ها انجام بدهی. نوجوانی مرحله‌ای

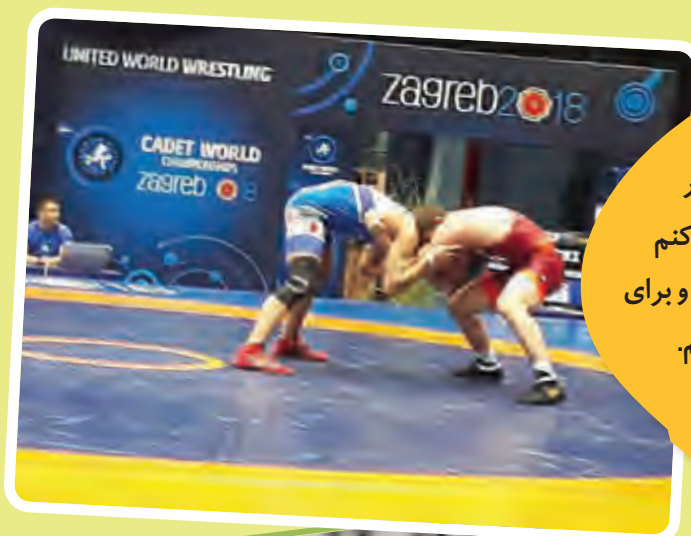
از عمر تو است که باید بتوانی به کمک خودت و دیگران شخصیت خود را

محکم کنی. هرچه بیش‌تر خودت را بشناسی و با کوچه پس کوچه‌های درون

خودت آشنا شوی، احساس ارزشمندی بیش‌تری می‌کنی. و هر چه این

احساس در تو قوی‌تر باش، توانایی جدی‌تر گرفتن خود را داری. و دیگران

نیز درباره تو همان احساس را خواهند داشت که تو از خودت داری.



### رحمان عموزاده خلیلی:

دوست دارم کشتی را ادامه بدهم، پدر من کارگر است و نمی‌توانم کار آزاد کنم بنابراین باید تمریناتم را بیشتر کنم و برای قهرمانی‌های بعدی بجنگم.

سپهر خان حسینی



من رحمان عموزاده خلیلی هستم، ۱۷ ساله‌ام و در وزن ۴۸ کیلوگرم برای تیم ملی کشورم کشتی می‌گیرم.

وقتی کشتی شروع شد می‌خواستم به رسم معمول با حریف آمریکایی خوش‌وبش کنم، اما او دستم را رد کرد، من هم وقتی متوجه شدم به ایرانی‌ها بی‌احترامی کرده تصمیم گرفتم خیلی زود پاسخش را بدهم و فن زیبایی به او زدم و او را شکست دادم.

من برای این مسابقات انگیزه بالایی داشتم، زیرا مربی ام آقای توکلیان گفت کم‌کاری نکن و با غیرت مسابقه بده و خوب کشتی بگیر. می‌خواستم زحمات کادرفنی را جبران کنم. من کلاس دهم هستم و ۶ ماه مدرسه نرفتم، شهریورماه برای جبران به مدرسه رفتم و امتحان دادم تا از نظر تحصیلی عقب نمانم.

## جواب کلون انداز سنگ است

در مسابقات قهرمانی کشتی آزاد که چندی پیش برگزار شد اتفاق جالب افتاد که نام قهرمان نوجوان ایرانی را بر سر زبان‌ها انداخت.

در وزن ۴۸ کیلوگرم رحمان عموزاده خلیلی پس از استراحت در دور نخست در دور دوم با نتیجه ۱۰ بر صفر نیکولازی سانتلاذره از گرجستان را شکست داد و در دور سوم و در مرحله یک‌چهارم نهایی در مقابل یوتو نیشوچی از ژاپن با نتیجه ۴ بر یک پیروز و راهی مرحله نیمه نهایی شد.

عموزاده خلیلی در این مرحله استیو پولین از آمریکا را با نتیجه ۱۲ بر صفر شکست داد و راهی دیدار فینال شد. در این دیدار کشتی‌گیر نوجوان آمریکایی در اقدامی توهین آمیز دست کشتی‌گیر ایرانی را پس می‌زند، سپس در عرض ۱۰ ثانیه توسط ملی پوش ایرانی مغلوب می‌شود. در دیدار فینال عموزاده کامران بک کاداموف از ازبکستان را مغلوب کرد و به مدال طلا دست یافت.

ویدئویی که از این کشتی‌گیر نوجوان ایرانی منتشر شد واکنش‌های بسیاری را به همراه داشت. ماجرا از این قرار بود که کشتی‌گیر نوجوان ایرانی به رسم معمول دستش را به سمت حریف آمریکایی دراز کرد تا با او خوش‌وبش کند، اما کشتی‌گیر آمریکایی با او دست نداد، چند لحظه بعد کشتی‌گیر ایرانی با دو فن زیبا، حریف خود را خاک کرد و کشتی را با نتیجه ۱۲ بر صفر پیروز شد.

این ویدئو که در فضای مجازی چند صد هزار بازدیدکننده داشت، احساسات ایرانی‌ها را برانگیخت و از کشتی‌گیر هموطن‌شان به عنوان «شیرمرد» یاد کردند. صحبت‌های رحمان عموزاده خلیلی در این رابطه بسیار شنیدنی است:

## مینى والیبال

بازی مینی والیبال همان بازی والیبال است با این تفاوت که در ابعاد کوچکتر از نظر زمین، تور، تعداد بازیکن انجام می‌گردد. بنابراین کلیه قوانین حاکم بر والیبال برای مینی والیبال هم به کار می‌رود. در این بازی بچه‌ها قصد بازی دارند و دوست ندارند که تمرینات خسته کننده و طولانی داشته باشند؛ لذا به صورت گام به گام برای تدریس والیبال و مهارت‌های اساسی عمدتاً از طریق بازی کردن استفاده می‌نمایند.

### قوانین و مقررات مینی والیبال

**اندازه زمین:** طول زمین والیبال ۱۲ متر و عرض آن ۵ متر می‌باشد.

**پهنای خطوط:** پهنای تمام خطوط ۵ سانتی‌متر به جز خط زیر تور که ۱۰ سانتی‌متر می‌باشد.

**ارتفاع تور:** برای پسران ۲ متر و برای دختران ۱/۹۰ متر

**وزن توپ:** ۲۲۰-۲۰۰ گرم (سایز ۴) می‌باشد.

**تعداد بازیکنان هر تیم:** ۵ نفر که ۳ نفر اصلی و دو نفر ذخیره می‌باشند.

**تعداد تعویض:** ۴ تعویض

**تعداد تایم اوت:** ۲ تایم اوت ۳۰ ثانیه‌ای در هر ست

**پهنای تور:** یک متر و در بالای تور نوار سفید ۵ سانتی‌متر مشخص شده و بالای خط‌های طولی دو آنتن فضای مجاز عبور توپ مشخص شده است.

**جاگیری بازیکنان:** ترتیب سرویس زدن باید به نوبت رعایت شود، ترتیب جاگیری خطا نیست.

**برنده بازی:** ۲ ست از ۳ ست برنده بازی محسوب می‌شود.

**امتیازات:** ۲ ست اول و دوم ۲۵ نائی است و ست سوم با نتیجه ۱۵ تایی می‌باشد و در پوئن ۸ زمین بازی تعویض می‌شود. در صورت مساوی بودن امتیازها تیمی برنده است که دو پوئن پیش بیافتد و در هیچ کدام از ست‌ها سقف وجود ندارد.

**بازیکن منطقه عقب:** حق زدن اسپیک یا دفاع داخل منطقه یک‌سوم را ندارد. (بالتر از سطح رویی تور)

### خودآزمایی ورزشی

آزمون دراز و نشست. روش اجرا: آزمودنی بر روی زمین دراز می‌کشد و کف پاها به زمین می‌چسبد و آزمون‌گر پاهای او را نگه می‌دارد و دست‌ها نباید پشت سر قلاب شوند (دست‌ها کنار گوش یا بر روی سینه) و به مدت یک دقیقه حرکت دراز و نشست را انجام می‌دهد که هدف این آزمون ارزیابی استقامت عضلات شکم است.

امتیازدهی: تعداد دراز و نشست‌های صحیح در یک دقیقه به عنوان رکورد فرد محاسبه می‌شود.



آن‌ها را به این سو و آن سو پرتاب می‌کرد. با شمشیرش چندین نفر از فرماندهان بزرگ دشمن را به دو نیم کرد. تمام روز را هر دو لشکر جنگیدند. نزدیک شب حتی لشکریان گرشاسب هم خسته شدند اما گرشاسب چنان دور برداشته بود که نمی‌توانست دست از جنگ بکشد. سرانجام به خواهش تعدادی از سرداران، گرشاسب حاضر شد میدان نبرد را ترک کند.

حالا بهو مانده بود و سپاه شکست‌خورده‌اش و فیل‌های زیادی که در میدان نبرد از پا در آمده بودند. او گوشه‌ای نشست و به صحنه تار و مار شده لشکرش چشم دوخت و ناله کرد که چگونه می‌تواند از جنگ این پهلوان جوان ایرانی خلاص شود. او تصمیم گرفت شب که هنگام قاصدی نزد گرشاسب بفرستد و او را دعوت به سازش کند. او همان شب یکی از فرماندهان خودش به نام «منکوا» را با نامه‌ای پیش گرشاسب فرستاد که در آن نوشته بود: «ای پهلوان. مگر من در حق تو چه بدی کرده‌ام که این جوری دشمن خونی من شده‌ای؟ مگر من تا به حال آسیبی به تو رسانده‌ام که دست از سرم برنمی‌داری؟ این کار تو درست نیست! من حاضرم چند برابر پولی که مهراج به تو داده به تو پول بدهم. من حتی حاضرم دختر خودم را هم به همسری تو در بیاورم. بیا با هم دست به یکی کنیم و تاج و تخت این مهراج ترسو را از او بگیریم و به سراغ ضحاک بدتر کیب برویم. تازه، هر چقدر هم که از این جنگ‌ها غنیمت گرفتیم، همه‌اش مال تو!»

**نه هرگز به جای بدی کرده‌ام**

**نه شاه جهان را بیازرده‌ام**

**تو را با من این شورش کار چیست**

**ز بهر کسان جنگ و پیکار چیست؟**

گرشاسب از خواندن نامه خشمگین شد. فریاد زد: «این مردک بی‌عقل حالا می‌خواهد با شمشیر زبان با من بجنگد؟ من فریب او را نمی‌خورم. من حتی یک مشت خاک به او نمی‌دهم که بر سرش بریزد! من حتی نمی‌گذارم او تکه زمینی به اندازه قبر خودش داشته باشد. خیال کرده من بچه‌ام که گولم بزند؟! او فقط یک راه دارد و آن این است که مثل آدم پیش مهراج‌شاه بیاید و خودش را تسلیم کند، وگرنه چنان دارش خواهم زد که بمیرد!»

**سپهبد ز خشم دل آشفته و گفت**

**که هوش و خرد با «بهو» نیست جفت**

**کفی خاک ندهم که بر سر کنی**

**نه نیز آب، چندان که لب تر کنی**

**همانا گمانی که من کودکم؟**

کار به جایی رسید که صدای ناله و فریاد لشکریان بهو به هوا بلند شد. آن‌ها تاب مقاومت در برابر گشتاسب و رزمنده‌های ایرانی‌اش را نداشتند. وقتی که موضوع را به بهو گزارش کردند او خود به میدان آمد تا بداند ماجرا از چه قرار است. او با دیدن دلاوری‌های گرشاسب انگشت حیرت به دهان گرفت و با خودش گفت: «باور کردنی نیست. این جوان هنوز مو به پشت لبش سبز نشده که اینچنین در میدان نبرد می‌گردد و سربازان مرا به خاک و خون می‌کشد. باید برای نبرد فردا فکری کنم.» شب که شد، دو سپاه دست از جنگ کشیدند.

گرشاسب به خیمه‌اش رفت تا کمی استراحت کند. مهراج شاه خودش را به او رساند و بازوهایش را بوسید و دستور داد هدایای بسیاری زیر پایش بریزند.

بعد به او گفت به زودی لشکر بزرگی از زنگبار به کمک آن‌ها خواهند آمد.

گرشاسب گفت: «حالا چه کسی نیروی کمکی خواسته بود؟ من و لشکریانم برای از میان برداشتن بهو و یارانش زیاد هم هستیم. اینجا مهمانی نمی‌دهیم که این همه آدم را دعوت کرده‌ای. چطوری می‌خواهی شکم آن‌ها را سیر کنی؟ حالا برو بگذار بخواهیم که فردا هزار جور جنگ داریم!»

صبح که خورشید از پشت کوه‌ها بالا آمد، بهو به لشکریانش دستور داد حرکت داد. او این بار آرایش جنگی‌اش را عوض کرده بود. او هزاران پیل را جلوی سپاهش قرار داده بود و هزاران جنگجو هم در پشت سر آن‌ها حرکت می‌کردند. انگار دشت از صدای حرکت آن‌ها می‌لرزید.

گرشاسب از جا پرید و آماده رزم شد. این بار هم به مهراج‌شاه گفت که برود از بالای بلندی نبرد را تماشا کند!

طولی نکشید که سپاه گرشاسب آماده نبرد شد. طبل جنگ نواخته شد و کارزاری دیگر شروع شد. دوباره دلاوری‌های گرشاسب آغاز شد. او با نوک نیزه‌ی بلندش سربازان بهو را از روی زمین اسب‌ها و پشت فیل‌هایشان بلند می‌کرد و



### به دانش چنان چون به سال اندکم؟

از آن طرف، مهرآج وقتی که از آمدن قاصد بهو آگاه شد، ترس در وجودش ریخت. پیش گرشاسب رفت و گفت: «ای دلیر مرد! مبادا گول حرف‌های این بهوی نامرد را بخوری. تمام حرف‌های او الکی است! او از هزار تا وعده به یکی عمل نمی‌کند. من هر چه ثروت دارم به تو می‌بخشم به شرطی که در این نبرد مرا تنها نگذاری.»

گرشاسب گفت: «خیالت راحت باشد. من به عهد و پیمانی که با کسی ببندم تا زنده هستم وفادار خواهم بود. تو فقط برو بالای آن کوه و نبرد ما را تماشا کن!»

از آن طرف بهو سخت نگران و بیمناک بود. نه راه پیش داشت و نه راه پس. او با خودش گفت: «چه خاکی بر سرم بریزم. این پهلوان زابلی تا جانم را نگیرد دست از سرم برنمی‌دارد. هر وعده‌ای هم که به او می‌دهم قبول نمی‌کند.»

بهو در این فکرها بود که سر و کله‌ی یک مرد سیاه برزنگی پیدا شد. او قدی به بلندی درخت چنار و استعداد عجیبی در دویدن داشت. مثل آهو جست می‌زد و می‌توانست دورترین راه‌ها را در کم‌ترین زمان بدود. او به بهو گفت: «چاره کار تو در دستان من است. تو نامه‌ای برای گرشاسب بنویس و در آن بگو که می‌خواهی تسلیم او شوی. من خنجری زهر آلود در زیر لباسم پنهان می‌کنم و هنگامی که او در حال خواندن نامه است، خنجر را به قلبش فرو می‌کنم و کارش را می‌سازم!»

**بدو گفت: من چاره‌ای دانمت**

**کز این زاوُلی مرد برهانمت**

**به لابه یکی نامه کن نزد او**

**به جان ایمنی خواه و زنه‌ار جوی**

**که تا من برَم نامه نزدش دلیر**

**یکی دشنه زهر خورده به زیر**

**پس اندر که راز گفتن نهان**

**زنم دشنه‌ای بر دلش ناگهان!**

بهو خوشحال شد و گفت: «خدا از دهانت بشنود! اگر این کار را بکنی هر چه خواهی به تو خواهم داد. حتی تو را پادشاه یک ناحیه خواهم کرد.» بعد نامه‌ای نوشت و به دست مرد زنگی داد. مرد نامه را گرفت و گویی که پرواز کند به اردوگاه گرشاسب رفت. از نگهبان‌ها اجازه گرفت که پیامی خصوصی برای گرشاسب دارد و باید او را به تنهایی ملاقات کند. هنگامی که گرشاسب مشغول خواندن نامه بود، مرد زنگی خنجرش را بیرون کشید اما همین که خواست کاری کند، گرشاسب مچ دست او را گرفت و بر زمینش کوبید. مرد از شدت ضربه بی‌هوش شد. نگهبان داخل ریختند و قصد کشتن مرد را کردند اما گرشاسب گفت او را زنده

می‌خواهم.

وقتی که مرد به هوش آمد التماس کرد که گرشاسب او را ببخشد. گرشاسب گفت: «به یک شرط تو را نمی‌کشم که مرا به چادر بهو ببری.»

**جهان پهلوان گفت از تیغ من  
تو آنگه رهانی تن خویشتن**

**که با من بیایی به پرده سرای**

**به نزد بهو باشی ام رهنمای**

مرد سیاه برزنگی گفت: «حتی جای خواب او را می‌دانم که کجاست و تو را همین امشب به آن جا خواهم برد!»

مرد زنگی جست‌زنان راه افتاد و گرشاسب هم به دنبالش روان شد. طولی نکشید که آن‌ها به چادری که بهو در آن خواب بود رسیدند. بهو یکهو چشم باز کرد و گرشاسب را در برابرش دید. خواست کاری بکند که گرشاسب به سرعت دست و پا و دهانش را بست و او را طناب‌پیچ شده روی کول مرد زنگی انداخت و به سرعت به لشکرگاه خود بازگشتند. مهرآج شاه از شنیدن خبر دستگیری بهو آنقدر خوشحال شد که نزدیک

بود از روی تخت پایین بیافتد. او گرشاسب را غرق بوسه کرد و باز هم هدایای بسیاری به او بخشید. بعد گرشاسب دستور داد بهو را طناب‌پیچ شده نزد مهرآج شاه آورند. مهرآج شاه به او گفت: «ای بی‌چشم‌ورو! مگر من به تو بدی کردم؟ آن همه خوبی به تو کردم. تو را از گدایی به پادشاهی رساندم. یادت هست که هیچی نداشتی و از گرسنگی در حال جان دادن بودی؟ من تو را آدم کردم! حالا بر من شوریدی؟ برو بمیر ای بی‌لیاقت!»

بهو گفت: «برو دعا کن به جان این پهلوان ایرانی که به کمک تو آمده و گر نه دمار از روزگارت در می‌آوردم. من هیچی نداشتم؟ من گدا بودم؟ هر چه بودم هنرم از تو بیشتر بود.»

مهرآج شاه گفت: «چرت نگو. حتی پدر تو قبل از رسیدن به پادشاهی مأمور طویله پیل‌های پدربزرگ من بود! یادت نیست که حتی تو هم پهن پیل‌های پدر مرا تمیز می‌کردی؟ نگذار بیشتر از این بگویم و آبرویت برود...» گرشاسب گفت: «دعاهای خانوادگی جایش اینجا نیست. فعلاً هر کسی که در این مجلس هست بیاید و یک چک حسابی به صورت این بهو بزند تا بعد او را به مجازات اصلی برسانیم!»

و بعد از اینکه بهو حسابی چک خورد، او را برای مجازات بردند.

طراحی الگوریتم ژادوسی

پس از پاسخگویی به سؤالات افقی، ستون رنگی را از بالا به پایین بخوانید تا به رمز جدول برسید.

- ۱- کشوری آفریقایی که پایتخت آن شهر رباط است.
- ۲- سوره‌ی پنجم قرآن کریم به معنای سفره‌ی آسمانی
- ۳- به زبان خودمانی به آن ملافه می‌گویند
- ۴- هم آبری آهکی است و هم نامی دخترانه
- ۵- بزرگ‌ترین سیاره‌ی منظومه‌ی شمسی
- ۶- به کسی که از دنیا رفته می‌گویند
- ۷- نوک پهن و بزرگ برندگان
- ۸- فعل مفرد مضارع اخباری از مصدر پریدن
- ۹- کاری که انجام آن در دین اسلام بسیار کراهت دارد
- ۱۰- فلک‌های بزرگ
- ۱۱- شهر باغ شازده در استان کرمان
- ۱۲- ناراحت و غمگین
- ۱۳- زخمی
- ۱۴- خلافت‌کار
- ۱۵- چیزی که رسم و رایج است
- ۱۶- خطوط مستقیم که هیچگاه یکدیگر را قطع نمی‌کنند
- ۱۷- ارثیه
- ۱۸- دوست داشتنی
- ۱۹- شهر پیامبر اسلام (ص)
- ۲۰- سود
- ۲۱- فقیر و بی‌چیز
- ۲۲- دیوانه

# فرش ایرانی

## جلوه‌ی هنر و احساس

فرش یکی از صنایع دستی ایرانی است که در تمام دنیا به کیفیت، طرح و نقش معروف بوده و توجه بسیاری از هنر دوستان جهان را به خود جلب کرده است. تاریخ‌نگاران یونانی در کتاب‌های خود آورده‌اند که ایرانیان برای اینکه بسترشان نرم باشد، قالیچه زیر بستر خود می‌گسترانند. نقل شده است که در دوره ی ساسانیان فرش ایرانی از کالاهای صادراتی به چین بوده است. امروزه فرش ایرانی در جهان از اعتبار و ارزش فراوانی برخوردار است. یکی از هزاران نمونه زیبای فرش ایرانی قالی شیخ صفی می‌باشد. این فرش یکی از زیباترین فرش‌های موجود در موزه ویکتوریا آلبرت انگلستان است که چشم همگان را خیره کرده است. بافت دو قالی به صورت کاملاً همسان به طوری که حتی نتوان از نوع گره‌ها، آن را متمایز نمود، تبخری بس‌بالا خواسته و تنها از عهده بافندگان ماهر ایرانی بر خواهد آمد. محتشم کاشانی، استاد والامقام و حاذق عصر صفویه با بافت این قالی، هنر ایران و ایرانی را به رخ جهانیان کشیده است. گره‌های به کار رفته در این قالی و همچنین رنگ و طرح آن، دارای کیفیتی است که کمتر فرش‌ی را می‌توان با آن مقایسه نمود.

